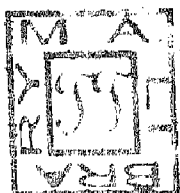


کتاب

خزانہ فقہ



M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE13120

بسم الله الرحمن الرحيم

خزائن الفستق

(۱)

این نامه که نقد فستق دارد در جیب
شد نام خزان الفستق از غیب

در فاتحه کتاب بن نسبت فتح

الْحَمْدُ لِلْفَتْاحِ الَّذِي فَتَحَ خَزَائِنَ الْفُتُوحِ عَلَى دِينِ مُحَمَّدٍ وَأَعَزَّ
جَمِيعَ الْأَصَايِدِ بِنَصْرِ مُؤَيَّدٍ، أَعَزَّ شَانَهُ وَأَعْلَى سُلْطَانَهُ وَالصَّلَاةُ
عَلَى بَنِي السَّيْفِ الَّذِي شَقَّ بِإِسَارَةٍ قَلْبَ الْقَمَرِ وَالصَّدُوقُ
وَوَضَحَ مِنْ بُرْهَانِهِ الْقَاطِعِ، وَلَقَدْ نَصَرَ كُرْمُ اللَّهِ سَيْدَهُ وَالنَّجْمَةُ
وَالسَّلَامُ عَلَى آلِهِ وَأَصْحَابِهِ الْكِرَامِ الْمُبِينِينَ لِلنِّيَامِ بِاللِّسَانِ وَ
الْجَامِ شَر

لا زال ودهم یلازم قلبنا
کالفتح لا زل قلب سلطان الدانی

بعد فاتحہ حمد خدائے مع الاخلاص و نعت رسول جہادہ فرمائے باختصاص
فتح باب خرنیہائے معانی جزیرائے خباب شاہ نشاید بلیت
مع شاہ است اینکہ گرنہویش باشد صواب
ماہ راجل کردہ برابائے لوح آفتاب

اینک ایں نسبت علویاست

وَهُوَ سُلْطَانُ سَلَاطِينِ الْآفَاقِ، أَوْرَمِنَ السَّيَرَيْنِ فِي الْأَشْرَاقِ، ظِلُّ
الْحَمَنِ عَلَى رُؤْسِ الْأَنَامِ حَامِي الْبَرِّ يَأْعُنْ حَوَادِثِ الْأَيَّامِ، فَلَيْكَ الْمَعَانِي
بِالدَّجْهِ وَالْمَكِيلَيْنِ، شَمْسُ الْأَعَالِي عِلَاءُ الدُّنْيَا وَالِدَيْنِ، تَالِيَةُ الْقَمَرَيْنِ
فِي الْعُلَى، نُورِ الدَّارَيْنِ فِي الدُّجَى، مَدَارُ دُورِ الْقَمَرِ حَبَابُ خَدَامِهِ
وَمَنَارُ نُورِ الطُّفْرِ قِرَابُ صَمُصَامِهِ، أَصْبَحَ ضِيَاءُ طَلْعَتِهِ فِي عَيْنِ السَّمَاءِ
وَأَضْحَى سَنَا جَهَنَّمِ فِي عَيْنِ الْعِلَاءِ، الْمَنْصُورُ بِالنَّصْرِ الْفَلَكي عَلَى أَدْوَارِ
الزَّمَانِ، الْمَوْصُوفُ بِالْوَصْفِ الْعُلَى، أَعْنَى مُحَمَّدٍ شَاهِ السُّلْطَانِ شَعْرُ
اللَّهِ مَدَّ ظِلَالَهُ فَوْقَ الْوَرْدِ مَا ظَلَّ عَيْنٌ فَوْقَ أَرْضٍ بِاللَّيْلِ
نسبت درفشانِ حنامہ بہر نشترِ اندریں نامہ

نسبت زکات است تصنیف

رقم سنج مدایح شاهنشاهی علانی، بنده خسر و کفلس هر چند پایا بلند کند و تمامی
 عرضه یایی و سپیدی را دست بدست و انگشت با انگشت به پیماید، از اول پایه مجاهد
 این شاه در تواند گذشت، عرضه میدارد بر آن مجمله، که چون در لوح پاک ازل اصابع
 صانع گاشته بود، که ککک ثناء خدایگانی بر نون ناخن بنده، چون شهاب پهلوی هلال و
 نیز در قوس سریع السیر باشد، الف الطاف الهی که مفتاح لطائف ناقتنای است، ابواب
 ذخائر، و لله خزائن السموات و الارض، بر بنده برکشاد، و جواهری،
 که بختری و ابوتام را عطا نه فرموده بود، در ذیل صحیفه انشاء من ریخت. اگر چه هر در
 از آنها بود، که مشتری قیمت آن نداند، مع هذا از در آن نمی نمود که نشر آن جناب فلک آید
 را شاید، اما چون ستارح ازین بیش به اثر در چهار باز اطمینت تعذری تمام داشت،

ناچار همان را در سلک نظم کشیدم، بدان اتمنا که بهیست
 جناب شاه دریائے کرم شد
 بدریا هر چه افتد رودگر در

بیں نسبت نظم و نثر این جا

چون یقین کردم که مضمون این حروف کثر فربنده، بهر بیان خدمت مورثش تحت کیلانی

کہ ابد الابد فرمان وہ جمہور انس و جان باد، شرف قبول سے یابد، وہر نظے کہ بندہ
پیش سے برد، اگرچہ ہمہ دروے جز بحر خشک چیز دیگر نمی باشد، از عین عواطف
آں را آلبے تمام محال می کید چنانک سفائن نفائس بندہ بمداد ایں موج الطاف در خشکی
و قری رواں سے گردو، و استغراق بدیں نعم بندہ را بر جسر جبارت عبور داده،
تا ازاں گوئند کہ در بحر نظم فراواں غوص ننوده بودم و انبار ہائے آ آئی گرد
آوردہ، نخواستم کہ برائے سُدہ و الانشرے نیز بیارائیم، بیت
ماناکہ در ان نظم کند شاہ
چوں مہربنوں سنگ قابل

نسبت است از عروس مشاطہ

اگرچہ مشاطہ کلکم ہوارہ بر تافتن اشعار مو شکاف بودہ است، و ابکار نشر را
در پردہ اوران کم جلوہ نمود، بایں ہمہ چوں ایں عروس روئے نیاز بشاہ
راستیں درویش عزائی العیب مامال عین العلاء

اینک ایں نسبت ایست رواں بچو آب

اگرچہ چشمہ عمر بندہ را بہ بقا حضور مژدہ دہندہ، متعطشان عین معنی را جز بضریت
نشاء سکندر ثنائی سیراب ندارم۔ اما چون روشن کردم کہ زلال زندگانی مایہ
بیش از ان ندارد، کہ در نہایت کاروستے ازو بشوید و سبیل سخن نیز ہاں قدر

که تالاب گور زبانی بد ادا تر کنند، چون حاصل منبع عمر از زمان منی تا زماں
 نیست ازین مقدار نمی تواند گزشت، محل آں ندیدم که در قعر محیط باد صافی
 که لاغز لها، فرد روم پس از ازاں چند اداں ماء الحیوة مابشر کف بر دست
 کردم،

نسبت آئینه بین پیر ز خیال

آنچه آئینه بای سکندر ثانی است، اگر به تمام روشن کرده شود، نمودار آں
 در آئینه زنگاری سموات نه گنج فکیف در آئینه طبع زنگار خورده بنده؟ اما بعضی
 از آنچه معانه گشته است باندازه تخیل خویش چنانچه روئے دهد نمودار کنیم، اما اگر عیب
 بیناں را در مطبوعات بنده شکست است، رفع گردد - امید می دارم که چو لای
 مرآت صفا بروجه روئے نمودر نظر سکندر ثانی گذرد، آنچه از ازاں ذات صافی صفا
 در روئے منطبع گشته باشد بالواجبه موجه مقابله فرماید - اگر آئینه دستت و راست و
 خیالتش صادق، بر زانوئے ندماء خاشق قاعده رکوب بخشد؛ و اگر از بیهوشی
 صیقل کثر طبع چیز از تصویر آتش برکس افتاده بود، اشاره راند که بعد امر کان
 راست کرده شود - اما ازین آئینه روئے نگرداند که خیال ذو و حسن کان لعمریکین -
 گردد و بهیبت،

لیکن دامنم که کج نباشد هرگز

آئینه که در دور سکندر سازند

نسبت ز کلام حق و آیات نکر

درین کتاب، که بخطاب خزائن الفتوح تذهیب یافته است، از فتح دیوگیر
 که سام کیش محمدی را الفاء اَنَا فَتَحْنَا خواندند تا ضبط از نگل که کماناء لشکر
 منصور را فونها سورہ نصر الله نبشتند، بهفتاح العلوم قلم از صد معانی یکے
 در بیان آرم، و از تواریع این صحیفه شمشیر که آثار و انزلنا الحدید
 در حروف او واضح، و حلیه فیہ منافع للناس در جواهر او لایع، روشن
 شود که از اں سورہ صدی چند سواد بنود از صفحه روی زمین حک شده است،
 و شرح و هم که ہم از آیتہ نور چه مقدار ظلمات کفر از راه دین محو گشته است،
 تا ازین نور و دغاں اعداب دین روشن کنند
 فضل رحمن و تبارک در حق این شاه عصر

اینک کرده پنجاست نسبت خلفا

اثر سے از مائثر هماننداری این خلیفہ، محمد نام، ابوبکر صدق، عمر عدل، نیز
 باز گویم کہ عثمان و از آیات رحمت رحمانی را در جلد مصحف وجود چگونه جمع آورده است
 و علی کردار ایوب علم را در مدینۃ الاسلام دہلی بکلید احسان بر چه نط باز گشاده -
 و این مصحف جامع را از کف و جلف فیصیح آب روشنی بغداد داده، و آیات عسی

که از افتادن واقعات گراں خور و شکسته بود، بعلا مات خلافت خویش بر قاعده
عدل از سر برپائے کرده، و عرصه ممالک آفاق را از ارشاد رائے رشید بر چه
طریق مامون گردانیده! در جمهور امور چه نوع المستنصر بالله و المستعصم بونه بوده! ^{شهر}

حیا ربی فی الخلافتہ سالها
من دجلۃ ما دام تجری جعفر

نسبت امر و منہی سلطانی

عجب دولت مندے، که فضل رحمانی را و مرادات او علی الخصوص عنایت
یکدست، که فی المثل آتش، که کشته و مرده آبت و بجزر و اتصال می میرد، اگر
از دواج ایشان در خاطر گذراند، هر دو را از دیوان قضا عقد ساز واری بنند
و سخی میل سپهر در تنفیذ او امر او بغایت، که خاک که از باد پرانده حال است،
و باد که از خاک غبار آلوده، اگر این دو متن را اشارتے بوفق بینهما اتفاق افتد،
موثران بالا گزیده باد را در حال آب گردانند و با خاک در آمیزند! ^{شهر}

لین المحال اذا اراد الضمیر
لو كانت الاصل دطر الحبیع

(۲)

این فتح خوان الفتوح است

هر گوهر از د چراغ روح است

بین نسبت بهار بس خوشتر از بهار

چون نسیم عوارف ربوبیت از مهب ارادت بر نو بهار جوانی این جهانیان
مالک دارا خلفه، که از صد گل دلتش یک شکفت است، شعر،

نضر الله اعضاء نضره ابداً

در وزیدن آمدیم در نور و رنگی چندین شکوفه فتح از شاخ کمان و خارسان او
در میان دو بهار، او بهار لکهنوتی تا بهار مالوه، بشکفت - و نهال نقش در
زمین کشته از لب آب گنگ چنان سایه گستر گشت، که به مرتبه ظل الهیش رسانید
و هر جا که در جنگها مواسات خارے و باغے بود، یاد کر آنها و آب خود رسته آبی
همه را پایال لشکر کرد

بعد از آن در آخر ربیع و ربیع آخر، که ریحان بی سر و باشد و سالی آمد
که هدیه با صلصل سیرکی کرده بود و دل فاخته هم ربوده ایشان شده، و روز
ان پنج نیز نامی گشته به نظم،

بود تاریخ بظاهر نود و شصت و پنج

شنبه و نوزده از ماه ربیع الآخر

سوی باغستان دیوگیر، که از آن سوی آمد بهار است، برسان باد تند
که بر شاخسار زند تا فتن آورد، و از برگ و مناش غالی فرموده - و رانے را لم
را، که در آن ریاض شجره بود پس عالی اصل و بیچ گاه صرصر عواض بروی آسب
نیاورده، اول بعاصف قهرش متاصل گردانید، و بار دیگرش از سر نهال کرد تا
دخت آزادگشت - و از آنجا پیلان چون ابر نیسانی را گوهر بار کرده و اجموهای زر
پیش از آنکه بمن زرد بروی زمین روید بر پشت بختیاں باد سیر و نجیبان بادیه سیر
حمل فرمود - و در شهر خدائے که سبزه کرم بگوشتهاش می روید بایستاهای کوه و انگیور
پیوست، شمار ماه بروز هر چه خرم تر رسیده بود، و نهایت فرح و بدایت کام
در وی جمع گشته، و در تاریخ سال بار بهار بر نیخته، و دو هفته آخر صیف رفته و اوّل خرداد
در آمده، بیت،

یعنی که بست بود از ماه کریم و هشت

تاریخ سال شصت و پنج و نود شده

اکنون بیل سیه سر قلم بر گلبرگ ورق برآمد، که بنوا صریر سرایش کند، آید
سر و بلند بالش سخت از نور و جلوس تا امسال، که سر ذوق و طرب یکجا کرده اند، و
تاریخ نام نهاده مصرع، یعنی شده سال هفصد و نه.

که در سایه ابرها چتر غنای باد پارسه جانب، که عطف فرموده استم از شمال نصرت
بالصبا نشسته گردانید. رنجامی

وقد فتحت لصولته قلاع
كازهار الشقاق بالرياح

اینک این نسبت تاریخ و کتب

بعد ازین تاریخ خیراتی، که ازین تاجدار عالی ماثرب بر طبقات زمین ظاهر شود،
امید از حضرت ملک بخشی، که آثار تاجوران دین دار را بر صحایف روزگار رقم
خلود نمشد،

چنانست که تحریر آن بر نظمی و رقم آید که عزیز السیر سلاطین آفاق گیر گردد،
و سخن بمناباتی بلند گفته شود، که آوازه نوبت بخیری را فرود پوشد و غلغل کوس محمودی
را مغلوب گرداند، اگرچه هر مقام حکایتی ازین مغازی در تدبیر جهان بینی و کشورستانی
راست از آن شاهان گیتی دار و خسران طفل شعار است، نظم

کیفیت جلوس جهان بان ملک گیر
کاسوده گشت از گنیا پایش سر سریر

این نسبت قصه کلیم است

چون مشیت ازلی بر آنجمله بود، که این محمد موسی قوت نیل شمشیر از سر جمگه فراعنه
 کفر بگذارد، و گنهای قارونی رایان از زیر زمین بر کشد، و جانب کشندگان کافر
 فرماید، و در دل هندوان گوساله پرست آوازه بقره را نوار گرداند، و بشعیب
 کمان شبان رعایا عالم شود، تقدیر الهی الفخا خان مرحوم را که نزد یک او بنمونه بارون
 بود موسی را، بدور ساند و مژده، سَنَسَدُ عَصَدَكَ بِأَحْيِكَ وَتُحْجِلُ الْكَلَامَ لَأَمِينِنَا
 در گوش دلش و مید، تا بمشورت رای فرخنده او در روز عطار دو ماه میمون صیام
 که از روزه نصف اول رفته بود و نصف اخیر بر جامانده، و در شمار آن سال
 موسی بر سر خضر رسیده و از دی جدا گشت، چنانچه سر بارون نداشت، نیمه
 یعنی که چهارشنبه و بگذشت شانزده
 از ماه و سال ششصد و پنجم و نود تمام
 درین تاریخ شاه موسی قدم بر سر پلور تخت رفعت تجلی نمود، و قطار بر قطار
 اجموده را که از صُفْرَاءُ قَائِمَ كَوْنُهَا لَسَرُ النَّاطِرِينَ،
 حکایت میگفت، بهر کینه میدا در و هر بار کف مبسوط را پر از در شین میکرد و
 در بخشش ید بیفایه نمود. و از نشان دادن جواهر الواح زمر دین سپهره زار را بکنیز
 راز یور تر صیغ میداد. چون جانب مخالف غلبه بود هر چه قوی تر، هر دو برادر و افغان

دست نیاز بالا می‌روند که رَبَّنَا اِنَّا خَافُاَنْ لَّيْزِلُنَا عَلَيْنَا از عالم عنایت
 نداء تقویت در می‌رسد که لَا خَافَا اِنَّنِي مَعَكُمْ تا بمیقات خویش در حوالی
 حضرت آمد. فرمان ده این طرف با و فرغت در سر کرده از کرانه آب نیلگون چمن
 ارادت کرد، باز الهام الهی دلش داد که لَا تَخَفُ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعْلٰی پس بر
 ثُبَّان رُمح خویش که فیها مَآرِبٌ اُخْرٰی بار آورد و عَلَیْهَا انداخته،
 در سواد مصر جامع نزول فرموده. هم در آن سال کلیم سرے داشت که ازاں
 سره بان را بے امان کرده بود و بینداخته؛ و بشمار ماه ذی الحجه بروز می‌رسیده
 که پائے موی بر سر طور آمد و سر جبل نیز جدا شد و همانجا افتاد. روز خوبی گفتن
 روشن است. **نظم**

یعنی و ثوبه وزمه حج دور و زمیت

تا پنج سال ششصد و پنج و نود همان

دری تاریخ این الوا الامرند اطیعوا امری از مشرق تا غرب

در داد -

(۳۴)

عرضه کنم ارنمود بر بنده زباں گیری
 رچان جهان داری بر رسم جهان گیری
 پس از انصاف و عدل اندر جهان راعی البهاوی شد
 که گرگ از گشتن بزرگ یوسف گشت در عهدش
 نسبت اینجا است از مراتب ملک

هر سری را که با فسر شریف عقل مشرف گردانیده اند، پیش از آنکه رؤت
 صائب را امام سازد، بیدیه فکر برین پایه ترقی نماید که مرتبه جهان داری
 از درجه جهان گیری برتر است، ازاں وجه که اطلاق اسم جهان داری بر
 حضرت صمدیت محل و جوب دارد و خطاب جهان گیری از روی حقیقت
 جزو حق ملوک مجازی جواز نمی پذیرد. و حکما گفته اند که گرفتن جهان بر آدشتن
 آنکه بگیرد و نتواند داشت، آن گرفت بروی گرفت بود، و واجب است که جهانی
 بروی گرفت کند، تا او ازاں گرفت جهان گیرد. و این نیز هر جهانیان چون روز
 روشن است که جهان گرفتن و داشتن صفت تیغ آفتاب است، ازاں روی که
 شرق و غرب عالم زیر شعاع شمشیر خویش می آرد و می دارد. و جهان گیری مجرد
 بلعان برقی ماند که حالی عالمی را فرامی گیرد، اما در حال بازمیگزارد. چون

جمله گیر عهد، آید الله بک، یاخذ التواخی و ضبط الاقاوی درین هر دو آخذ
اصلی ملک تمکک مقدرت بشایستی دارد که زبان قلم از تحریر آن بریده است
و تیغ زبان از شتریح آن قاصد، بنده ناچار از راه التزامی که نموده است، درین
هر دو جاده کلک تیزی پای را بقدر وسعت مجال خویش طریق جولانی مسلوک
گردانید. و بکلم مقدمه که بالا تمهید کرده شده است، در ترتیب این کتاب مراتب
جهانداری را بر مدارج جهانگیری مقدم داشت، اما عماد هر کلمه در محل خویش قیام
پذیرد و قوایم مملکت حکم باز گونه نیفتد ^{نقطه}

موزه بهر پیا، کلاه از بهر سراسر بود

موزه بر سر نه نهد انکس کش خرد و سر بود

بیان رکن جهانداری که شد پیدا

بعهد شاه که گشت اندر آن خردشیدا

نسبت اینجا است ز انجم و اختر

اختر سعادت جمهور برپا آن روز برآیده بود، که بر ضمیر منیر این آفتاب آفاق روشن
کردند، که **وَإِذْ وَلَّيْتُمْ مُجِبَاتِ الْكَعْبَةِ عَلَى سُلْطَانٍ مُبِينٍ** زیرا که چون نظر
بلندی داریم، که کار شفقت و مهربانی صبح رفعت در پرورش ذرات ذرات آدم
بدستی است، که آفتاب را در حق ماه و انجم افلاک، و ماه را در باب انوار و نجوم خفا

می‌سنگردد؛ اول آنکه از شرق تا غرب و جنوب تا شمال ممالک چندین بار
خارج رعایا به‌بخشد، و دیگر زرهایی که رایان هند از دور مسراج و بکر اجیت نجم
گرد آورده بودند، برنخم تیغ چون آفتاب که آب را جذب کند میگرد، و بیت المال
را بشاه مال مال میگرداند که نه در قلم عطار و گنجینه و نه در ترازوی زهره سنج - و بمیزان
سنبله زرمی بخش تا هر که صفاست حوت و از غرق تنگه زروسیم میشود ۵

سبک گیر بمیزان فلک را روز جود شه

هر آن میزان که بر روزین بینی گراں باشد

حدیث بخشش گنجینه زر

بوزن پیل بل چیزی گراں تر

نسبت زرد و ترازوی زر

پیش ازین که محمود زرخش یک پیل بار زرد او، آن بخشش گراں در جهان شده این
جهان بخش زرهایی بخش را بموازنه بر کشید که از آن گراں تر نباشد پیلان گراں را
را فرمود تا کشتی وزن کردند و هم سنگ آن زربائل دادند **نظم**

شبه که بخشش گنجش بوزن پیل بود

که ام شاه توان گفت هم ترازوی او

بیان بخشش اسپان چوں باد
که صد آخر بهر بخشش فزود داد

نسبت اسپان روای چوں باد

و اگر بیان بخشش اسپان کنم، طویل و اوصاف را کند ربط کوتاه گردد. بادشاهان
جواد باشند، و این دافر خود هر روز چندین جواد را به محتاجی بے بخشش بیشتر آن
باشد که کم از پنجاه و صد نه بخشد. اگر کسی دهد از آنها باشد که دوش نتواند بود. پایگاه
جملگی را این را بر زخم تیغ سپری میگردد و بعضی از آن بسپرد تا زیانه چاکه پشیا را
میدهد که هنگام سواری تا زیانه چاکه بی پای خیز رانی آهوار سازند. بعضی تیزی یمانی
و هندی بیایگان احاد رو امیدارند، تا بموافقت تیغ زیر رکابی سپهرش ایشان
میگردد؛ بعضی بمفردان رکاب بدل می فرماید تا شتابنده، که در عهد دیگرانش
از پیاده و دیدن دول می شد، درین نوبت پایش جز بارکاب و والک بازی نمی کند
و بعضی پای کوب و بسته زن گله بر گله بمطربان میدهد، تا امیرانی که پیش ازین
اسپان دست زن بے اصول داشتند، بغایتی که معروفک رباب خفته از ایشان
تک بر روی، درین وقت همه بر ره نوردانی دفک می نهند که در طریق باباد سخن گویند

ز بس که اسپ همی بار و این سحاب مکن شک

گل پیاده هم اربعد ایس سوار بر آید

بیت

ذکر فراخ داشتن مایه رزق هر کس
تا نبود بعد او تنگی عیش بر کس

نسبت زیارت نکر و محترقه

باز برای وسعت معاش عامه غلق محترقه گراں فروش را از بار خراج بگماید
در سیسی راست کار بر سر ایشان گماشت، که با بازاریان زبان آور بزبان درّه عدل
سخن گوید و بی زبانان زبان دهد متفحصان دانا بقوت تمام در کار سنگ خوض نمودند،
و هر سیه دے که بنگ قلب سودای کرد، بزخم دره بی سنگش کردند، و تشدید و صلابتی
بجائی آوردند که بگلی سنگها آهنی گشت، و رقم عدل بر آں نگاشت: تا هر که کم دهی
کرد، هماغه آں زنجیر گلوئی او گشت، و اگر در زنجیر تیز گردن کشی نمود، زنجیر شمشیر شد.
و آنچه حدیست بود بر سر ایشان رسانید: چوں محترقه آں حدت سعا ننه کردند، از
میزان آں نگذشتند، بلکه آنرا حصار آهینین جان خویش پیدا شدند، و آں نقش را
حرز نفس تصور نمودند. گوئی که آں نقش علی العموم نه بر آں بلکه بر دلهائی آهینین الشیاست

نشان عدل شنشاه بر چنای دلهما

چو نقش موم بر آید چو نقش آهین ماند

شرح عدل کاندیرین ایام شد

کاژ دهائے پیش مورے رام شد

نسبت ز رسوم عدل الصاف نگر

و اگر از رقم نصفت این درگاه سلسله جنبانیده شود آهوسے دوشاخه قلم زنجیر برگون
شیران معنی نمد زہی عادل کہ از صابت عدل او پیلان مست در راه مور لپ
کنان پائے بر زمین نہادہ، و پلنگان شیر گیہ پیش محراب تیغ اواز صبور خون
حیوانات تو بہ کردہ محتسب الصاف او چنگ و نائے شیران شکستہ، و وور ظالمان
سگ رٹے بر انداختہ، و کاسہ سر خوانان نوک خوار گولہ را گردانیدہ، و خون
جباران بزگیر عریختہ چوں خون بر روئے خاک +

ذکر اصلاح امور خاص و عام

منع شاہد کردن و منع مدام

نسبت اینجاست از صلاح و فساد

باز از آنجا کہ آب دادن عین شریعت خاصہ آں ذات مطہر است، شہر آب را
کہ ام النجاشٹ است، و بنیت الکروم، و ہمیشہ نیشکر، با جگلی شواہد آں کار او مجلس
فساد پیرودہ صلاح باز آورده، چنانکہ خمر نہک سر شستہ و سو گند خوردہ کہ بہ ازیں
در خمرہ سر کہ باشد حق نہک نگاہ دارد و فساد خود را بصلاح باز آورده و شاہان
کہ زلف در بنا گوش نشانده، برائے فساد زنجیر مے بریدند و پانی کشا و میباشند،

برہمہ بعد جبالہ پائے بند گشت، واد رشتہ موی پیشانی برشتہ چوں موئے
پیشانی روئے آوردہ۔ و آنکہ در ایام فساد ریشہ دامنیشاں از نان زنا
آہار بدنامی داشت، کار پرہیز گاری ایشان بجائے کشیدہ کہ در پردہ سترہ بنگام
تافق ریشہ دامنہ بند است تمام دست بروست می ماند۔ فی الجملہ ہر چہ ماوہ
فسق و فجور بود، چنان منقطع گشت کہ شعر

اِذَا بَاتَ فَحَلَ بَيْتَ الزِّنَا
فَقَدْ حَاضَ بِالْبَيْضِ حَلَمُوہُ

حدیث امن وامانی کہ شد نبوت شاہ
کہ برنجید کسے گوہر فتادہ ز راہ

نسبت اینجا ز امان و امن است

باز از آنجا کہ رعایت این ذوالا است در حق کافہ رعایا از دہانہ آب است
تالپ دریائے محیط، زبان تیغ چنان کا مگار گردانید کہ کسے تمام دزد و طار
ورہ زن بگوش نشنود۔ شب روانے کہ آتش در دیہائے میزند، چراغ
برکہ دہ پاس رہ و آتش گرفتند، و در ہر قہرے کہ روندہ لارشتہ تابانی غائب شد،
یا سر رشتہ آل بیرون می آوردند، و یا آوان می دادند حقوہ زنان و کیشہ ان

وگره کشایان، که در سواف آیام عمل خویش را دست و پائے می نهاده اند، از زخم
 شمشیر سیاست دست و پائے گم کردند، و آنکه ازین سیاست سالم ماند، بپشت
 برآں گونه بیکار شد و دست و پایش
 که بے دست و پا زاد، گوئی ز مادر



ذکر خوں رختین سحر گرانِ خوں خوار
 کز گلو رخت برون خوں که ز لب کرد بکار

نسبت سحر آدمی خواران

سحره خون آشام یعنی، که گفتار آن آدمی خوار، که در گوشت و پوست اولاد
 و اطفال مردمان دندان بے خرد تیزی کردند، و سیل خوں فرود می بُردند و
 گوارشان می آمد. و از ناگوارای آب هم ایشان را فرو و در خاک شان تا
 حلق فرود می بردند؛ و مردم را بر کاسه سرایشان سنگ انداز می کردند، و
 سزا بها و خون که بخورده بودند از سرایشان فرود می آید و مریض

همی شدند خراب اندران دم سكرات
 بے خورنده آں بے چن خراب شود



ذکرِ خوں ریختنِ اہلِ اباحت بہ سزا
کہ سزائِ عملِ آلِ طایفہ را داد جزا

نسبت ز اباحت و سیاست

باز از آنجا کہ کمال دین داری این معینِ شریعت جملگی اصحابِ اباحت
را احضار فرمود، و متفحصانِ صادق را برایشان گماشت تا ہر یک را
پیش جہتند، و بزمِ تفتیش کردند۔ از کیفیتِ آلِ آلودہ گان بے چا چنان
روشن گشت کہ مادر از پسر شیر فرود آورده بود، و خال روئے خواہر زادہ را
سیہ گردانیدہ، و پدر دختر را عروس کرده، و میان خواہر و برادر نیزہ چتری آو
بر ہمہ از زمین سیاست اڑہ راند، بحدی کہ مردان را اگر دزد خود مینی از سرہمیت
نیت می گشت؛ و زنان اگر در تن شیر می داشتند کہ ازاں تن شیر باخون ہم
برون می آمد۔ و اڑہ با چندان آہنی دے و خندہ بسیار بر سرایشان خون می گست
آنکہ دوگان بضر پنهانی یکے شدہ بودند، آشکارا بزخم اڑہ یگان دوگان می شدند
و انفس کہ گشتہ بود با غیبِ صیل

بیت

از نفسِ خوش نیز جدائی افتاد

ذکر از دانی ز رخ غلہ

کہ بیک دانگ گراں شد پلہ

نسبت فصلها و غله و مرغ

باز از بس که آن غیث رحمت را در مضب آسایش عام و طراوت
و نصارت احوال فواص و عوام، رعایت هر چه تمام ترست، مرغ جنوب که منفعت
عام شهرت و دوستی است، در آیامی ارزانی داشت، که از کف ابر مثل
قطره غنی چکید. و هر بار که غام را آب در میان نمانده، و مردمان را غم روئے داد،
برکت تو ستمی که از انبار خاص در حق کافه برایا ارزانی داشت. ابرها را نیز از
اساک فویش جیا گرفت، و بمرئی آن کف دریا بار در باریدن آید. بارها بر آسین
مری برق بر سحاب تر دامن آواز بلند خنده ها کرده است، و بر زمین افتاده. زیرا که
برقی را روشن است که ابر گاه به بار و گاه به نبار و چون ببارد، باران او
آب باشد زرد. و ابرها با شاه دریا بخش ما چه نسبت، که همواره بار و باران او زرد
باشد نه آب شکر.

كَيْفَ يُجَاذِيكَ بِالْمَدَى عَيْنٌ
جُودَكَ عَيْنٌ وَجُودُهُ مَاءٌ

داستان اساس و اراعد
کدپی خلق بار شد در فصل

نسبت بند کشاد است پیش

باز دار العدل کشاده تر از پیشانی راست کاران بنافرموده، و بگلی خوانج مایحتاج
 خلایق بدان بر بست، و هر قماش و رنجه که کشاد کار مردم بدان بر بسته است، فرمان
 داد که از اطراف به بندد و جز آنجا نه کشایند چنانکه آن کشاد را برستی نباشد ^{نقطه}
 هر کس کان کشاده بر بندد
 بند بندش به تیغ برکشایند

ذکر خست مرآتِ عدل و قماش

مایه کار منعم و او با شش

نسبت جامه و لباس نگر

شل جنس بلوسات، از کپاس تا حریر، که بر تنگی عورت بدان پوشیده ماند؛ و از بهار
 تا اگل باقی، که در تابستان و زمستان بکار آید؛ و از شعرتا کلیم، که میان هر دو موئے به موئے
 فرقه بسیار است؛ و از جز تا خز، که نقش هر دو با یکدیگر باز میخیزد؛ و از ویو گیری تا
 هما دیو گیری، ع که هم دام جانست و هم دام تن ^{شعر}
 صید الحان به فی شای
 بلی به قیده قلب الحور

ذکر هر میوه و خواص آن

که به سخن شرح کردنش نتوان

نسبت میوه پنجه و شیرین

و از جنس تفکمه هر میوه گزیده که هر طبق زمین بر آید که اگر در تفسیر آن پردازم سخن
منشعب گردد و از اصل باز نام و دیگر خواص لا بدی مروان در خورد کام خواص عام
همه را در دارالعدل مذکوره از عدل خاص میاگر دانید تا هر کس در شور و شیون هر چه
بهر و بایسته تر با انصاف می شناسد مصرع انصاف میدهی به بهی جو شاه را -

(۴۴)
 ذکر بنیاد و خیمہ کیس بانی
 کرد ہر رضا کے ربانی

از عمارت برآمد این نسبت

باز آنجا کہ در عمارت دین و دنیا میان او و خداے رازیت، در اقامت نیز
 بنیادے نہاد، کہ سپہر دروے شیدا گردد۔ و آغاز این بنیت بہیت خالص از مسجد
 جامع حضرت کرد۔ و فرمان داد کہ سہ مقصورہ قدیم را چارم بعد آمد و چنان مرتفع گردانند
 کہ سپہر چارم دوم بہیت معمورش خواند۔ بفرمان اعلیٰ در روز از گردوں سنگ ہر
 آوردند، و از زمین رنگ برہامی بردند، و بر لوح سنگ آیات قرآن چنان نقش کردند
 کہ بر ہوم نقش نتوان بست۔ و بدرجہ بالا رسانیدند کہ پنداری کلام اللہ بر آسمان
 خواہد رفت۔ باز جانب دیگر نبوے فرو داد و زدند کہ نمودارش بانزول قرآن باز خواند
 تا از ارتفاع این کتابہ میان زمین و آسمان تقارے پیدا آمد، کہ ہرگز فرو نہ نشنید
 چون این عمارت شرف بالا و فرش فرود، از فرو تا بالا، تمام گشت، مساجد دیگر
 و شہر با تحکے بنا فرمود، کہ چون در زلزہ قیامت نہ بام ہزار چیمہ فلک پیفتند، گوشہ
 ابروے سچ محرابے خم نکرد، و مساجد کہن کہ دیوار ہاش را کعب و مساجد گشتہ بود، و توقف
 را وقت قعدہ اخیرہ شدہ، ستونہاش را چنان در قیام آوردند، کہ قواعد الصلوٰۃ عماد الدین

دروے از سمرقاست یافت، و ارکان اربعہ برسان انبیہ خمسہ مسلمانان محمد و
مویگشت؛ درون و بروں آنرا گنج نورانی تنویرے دادند کہ از نور ہائے
پسیدہ آن، ع، گوئہ گنبد کہ بود گشت.

ذکر فراخ کردن جامع بہشت وار

پس از پی منارہ بنا کردن استوار

نسبت اینجا از مسجد است و منارہ

چون توفیق ربانی بنیان مختل مساجد را تجدیدے محل بجائے آور و تمام کنند کہ
فخرم از خرابی امین گشتند، علو عتیش بر آں داشت، کہ منارہ بلند جامع را
کہ بجا گشتہ دہراست، دو گانہ گرواند؛ و گنبد سپہر را بدان عمارت عالی شرف ازانی
داد، کہ ازاں بالا تر نتواند بود۔ نخست فرماں داد کہ صحن مسجد را ساتھی ہر چہ فراخ
و فل کنند، تا جماعت اسلام را کہ از فرحت توفیق در جہاں نغمہ گنجد، و عتہ جہاں
در جہاں پدید آید۔ و دور منارہ کہ بہت تقویت عمارت تصعیف اول گیرند، تا کلاش
بدان نسبت سرفرازی کند، و کلاہ منارہ قدیم قبۃ کمر جدید نماید۔ بیک اشارت والا
جملگی گرد ہمارہ سیارہ کہ دوکان گاؤ فلک در زیر داشتند، بکار آمدند۔ و مشتری
بخزیدن سنگ و آہن باز اگر کم کرد۔ و مہ بر اندن ثور شرف نمود۔ (ارے،

جائے کہ عمارت بیت اللہ بود، کو اک کہتند کہ سنگ بر سر نہ کشند و اگر ایشان
از مقام خود فرو دنیا بند ^{نقطہ}

بدو و خود مناره تا آں جا

بد بد سنگ بر سر ایشان

طالبان سنگ از بے سنگی در اطراف شتافتند - بعضی چنگ در دامن کوه زدند و
از بس که در تحصیل سنگ عشق تمام داشتند عاشق وارد دامن کوه را چاک چاک
کردند و بعضی در قلع بنیاد ہائے کفر از پولاد تیز تر بودند - آہن ہائے تیز کردہ روئے
جہاد صہبہ خانہ را ایاں آوردند و باز دہائے را آہنیں را در شکستن سنگ نیروئے
ہر چہ قوی تر دادند - ہر جا کہ تختہ در تعبیریت مکر تعظیم بہتہ بود از بان متین بہ بحث حکم
اساس کفر را از دل او بر میکنند تا در حال آں تختہ سجدہ شکر بجائے می آورد - و تختہ
سنگ ہائے کہ از محکم ملکوت رقم شقاوت قدیم داشت ہوں قلم تقدیر رفته بود کہ
آں تختہ تہا بہدیہ را تمنا یحمر مساجد اللہ تحریر یابند و ف معول را بدرونہ صلب
در پذیرفتند و در کنار زمین می غلطیدند - پولاد کنگدہ بکس خاصیت متغایہ شدہ
سنگہا را سوئے خویش میکشید و بار کشاں آہنیں اندام نیز ر بودہ - نگ شدہ سنگ
می ر بودند از بیکہ ہا صد فرنگ تا فرنگ مسجیشت سنگین بار کشاں گراں بار سنگ بود -
بگردون سنگ میکشیدند کہ گردون نکشد و دپس کو ہاں ستور کو سہ چل میگردند کہ کوه
تخل نکند شہر

لَوْلَا الْمُتَمَيِّنُونَ كُلُّ حَاطِلَةٍ
كَانَ الْحَتَلُ فِي أَعْيَانِ مَفْقُودَةٍ

سنگ تراشان هند که جماعت خارا، قریباً در آب سنگ گردانند، تیشه برداشته
روئے خارا را بطلافتی آبیس بیکردند. اگر بهم بروی بگذرد، بلغاود و معماران
وہی کہ نعمان مندر را در ترتیب عمارت سنگ پندارند، ہنر را دست افراز عمل
خود ساخته، سنگ را با سنگ بہنجار می پیوستند کہ اندیشہ هیچ رازے در آن
درز ہا نہانی در نگذرتا و دیوار مسجد از تمیم خاک بتوضی ابر پیوست. و اسال
تا بچ در عمارت نبشته شد، مصرع،

سال یعنی ہفصد است و یازده

عمارت آن مقام کہیم بدین حد رسیدہ بود کہ بالا رفت بنا، عمر سوفت از نیاد
منارہ استوار ترمی باید. تا بنیاد منارہ کہ از زمین بالا آمدہ است بر آسمان
بالارود. و آب گل بندہ را نیز اگر درین منظر است چند گاہ بتگی باشد،
باشند کہ کتاب این منارہ لا بشر ف تمام مطالعہ کند و دعا، بانی خیر بخواند ^{منظم}
و کہ نظارہ من تا نہایتش نرسد
بساکساک، بسند و نگہ کنند و روند،

کیفیت عمارت حصین شہر کا در پدید آید کند، اگر ہم

نسبت از عمارت حصار است

حصار دلی که نائب کعبه معظم است با عمارت او برآمده بود، و از دور مدام بنه
 شیشه خواب تر از آن شده، که خرابات در نوبت همایون بر طبقستان
 خراب و در محل و غیر محل فروتنی می نمود؛ و نمی توانست که بانگ خود باشد گه
 پیش خصمان شارع روئے بر زمین می آورد، و گاه سوئے خندق سفله سلاها
 عوج میکرد؛ و کنگرهای او، که بریزند اں آں عمامه بر زمین افتاده از
 تواضع ناپسندیده، کلمه بر زمین می زدند - چون نوبت اساس مملکت خدا لگانی
 علانی شد، ع، که تابنیا د عالم باد باقی،

هست این جانیز نسبت از عمارت

فرمان داد که از خزانه معموره اہم سنگ خاک و خشت زر برکشند و در وجه عمارت
 نهادند تا معماران دانا و دست بکار بر روند، و دست بدست حصارے دیگر قائم
 مقام آں اقامت کردند، که ساعد بر شش با صانع کنگرہ با کف خضیب شریا پنجه
 کرد؛ و باز روئے با تویش میریخ زیر دست را زیر نفل فرو مالید؛ و بالا بلند نش آسمان
 فیروزه را کمر فیروز می خویش ساخت بشرط باشد که عمارت نور انخو و دهند چند
 ہزار نفل بر ریشش را بر سرش قربان کردند - چون این عمارت کہ عامرش را خردہ
 بسیار باد، تمام گشت، موسس کائنات حفظ خود را بحر است آں نصب

فرمود

کے دزد و فتنہ راہ برد و میان او
جائے کہ کر دگار بود پاسبان او

ذکرِ عمارات قلاع و گر
کز کرم شہ بہ فلک برد سر

نسبت است از عمارت اینچاسم

و سحر دارہ العلانی محمدی از عمارت معمورہ حضرت ماجور گشت، در تمامی
صہ ممالک اشارت فرمود: ہر حصار و قلعہ کہ از ہوا ہائے بشکال تری در مزاجش
ہے یافتہ بود، و در بند غنودن و خفتن شدہ، و رخصتاش بقاعدہ دین باز کردہ، و
مدانہائے بروں دادہ، و از گریہ باران گلہائے زعفران رنگ فرود دیدہ، و
دار ہائش بنجدیدہ، و بقضائے افتادہ، و در گوشہا، آں زندان ماران نجاگ
قلعہ کردہ، و بازو ہائے قلعہ موشک جائے ساختہ، عمارتے کردند، کہ بجائے
ہائے مار و کژدم، بر جہا بر آمد برج عقب ثابت تر، ع
برج کمرش تا بقوس و قاصد جو زاکم
تجدید عمارت بدہ و خطہ و شہر کہ پراز غلغلہ تسبیح و اذان شد ہمہ دہر

اینک این نیز از عمارت نسبت است

و هر جا معی که پراگندگی درونی راه یافته بود، و بعضی را طاق چوں محراب
 تربت مصلّا بر زمین پست شده، و بعضی دیوارها از مرمت و پیوند بسیار مجاهد
 خشکی گشته؛ و بعضی را با و خاکسار از خاک نیز هر روز تمیم داده؛ و بعضی را بعد از غسل
 باران تیر و ستون مثلی بستن گشته؛ سیم چوں آب ریختند، و همه را تجدید می کردند و شعر
 تا قاعده نماز تمام گردو
 و آنگاه دعائے بانی خیر کنند

ماجرائے حوض سلطان کان زلالِ باں صفات
 دارد از محلول آب خضر اقطاع حیات

نسبت حوض لطیف و تربین

بچوں حوض سلطان، که بر اسم شمس چوں چشمه آفتاب تا صبح قیامت روشن
 خواهد بود، و هر روز آفتاب اورا آئینه روئے خویش می ساخت، و او را عکس
 صورت حال شمس خود را توجیه میکرد. اگر چه آفتاب برو تافته می شد؛ اما بر آ
 تعظیم شمس فرو رفته، اندک اندک آب فرو می خورد. و آفتاب هر بار بزبان شعاع
 از سر تفتی می گفت، که
 اِنْ صَبَّحَ مَاءٌ كَمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ مَبَارَكًا مَعِينٍ

و حوض از گرمی ہائے او بر خود خشک می شد۔ امسال خود با شتعال سخون فلک
متحرک یکبار کہ بروئے گرم شد، و بے آبش کرد، چنانکہ درونہ حوض ازیں بے آبی
برترقیہ و پارہ پارہ گشت۔ بادشاہ روئے زمین علی زخم سردی رات فرمان داد:
کہ دروں اور از گلہائے پاک کردند، و غبار ہائے توپر تو بستہ را بیرون بردند
چون و خشک کردن حوض اشتعال آفتاب از فلک بود، بمجازات فلک گنبد
بنا کردند، کہ آفتاب را از دیدن او دوران آورد، و ہم براں گنبد فرو داشتند۔
ہنوز در افتادن بود کہ باران در رسید و محکم گرفت، و حوض صافی دل را با چندان
بے آبی کہ از آفتاب کشیدہ بود چشمہا پُر آب شد۔ زہے رقت این حوض کہ بر مہر
آسمان لطف خود ظاہر گردانیدہ۔ آری رسم بزرگی ہمیں باشد۔ فی الحال آب
در شہر شیریں شدہ بود، و شورا زچا ہائے درونی برآمدہ۔ اگرچہ از رحمت آسمانی
یکبارانے نزول یافت، اما درونہ حوض از خشکی بیش از ازاں داشت، کہ بیک
شہر بہت مرطوب گردد شہر

ہر آبے کہ باران فروریخت پاک
فرو رفت چون گنج قاروں بد خاک

بین نسبت ز قصہ موسیٰ

شک نیست کہ شہر دہلی مصریت، کہ نیل و فرات آب ستایان او میآدا تن توانند۔

از تنگی آب خلق را خوانایه قوم موسی روئے نمود. بادشاه است که شمشیر نیلگوں او فراعنه
کفر را در آب نیل فرو برد، بلکه نیل تبخیر را در خون زرد قبا یان یهودی مزاج غرق
گردانید. ازین عطش عام چون اسلحه بود، خشک آورد. اما کلیم و ایدیم بیضا
باستقار داشت. و زغال برهان و ظَلَلْنَا عَلَیْکُمْ لِنَمْسَاکُمْ بِرِشْتِ
خاک بے آب سایه انداخت، و هم چنین معول بردست کاوندان حوض عصائی
موسى گشت، و در چهار جانب چو تره حوض دو گان سه گاه زهاب پیدا آمد.

فَالْفَجْرِتُ مِنْهُ لَشَّتَا عَشْرًا عَيْنًا تَدُ حِلْمًا كَلَّ أَنْكَسَ مَشْرُوعًا
بر سر چند روز آب تا گاوگاه چو تره برسد. چون با چو تره بعد از دیرش طاقاقت شده
بود، بصفا و مصافات تماشا معاقله کرد، چنانکه محیط ربع مسکون را تا بنده ترسین
بیت تر و صفت گنبد حوض و حوض ازین طبع بیرون ریخت. شهر

تَوْنِی جُبْنَدًا بَيْنَ حَوْضِ كَمَاءٍ

حباب علی مسطح بحدو بداء

در گنبد و چو تره است نسبت

فَوْنُ الْمَرَاتِجِ بَيْنَ الْحَوْضِ جُبْنَدٍ

گنبد بیضیه انقضاء علی الجبل

هم در تعریف گنبد گفته شد

بین گنبد در عرض کشتن به تشبیه صواب

شد نیمه از بیضیه سمرغ خطاب

گنبد زیر و خیال گنبد در عرض

یک بیضه برودن نمی و نمی در آب

بازگشتن از بیان رسم گیتی داشتن
سوء عالم گیری و طرز علم افراشتن

(۵)

اینک این نسبت بلاد و قلاع

چون قواعد و آئین انبیه خیرات که در ایام این بانی مانی حسان بزرگ عسکری الحی
 بُنِیَانِ عَسْکَرِکَ اَبَدًا گ اساس یافته است و می یابد ،
 بیش از آنست که قبضه قلم در رباط سواد و جز تحریر تواند گنجیند ؛ پس
 از چندال ماثربها نبانی هر خنید خانه سخن که بالا رفت بنا بر قصور طبع انحصار افتاد
 بعد ازین کلید زبان را که بدندان خرد مشرقت ، درخشش آرم ، و لفتح باب
 آسمانی ابواب فتوح این جهاں کُشائے باز کشایم - و چند مقامه گفتار در
 صفت کشور گیری و قلعه کشائی این سکندر عدا اساس نهم ، و گنجائے که در بنیاد
 آب و گل بنده مدفونست ، به بحث درونی بیرون کشم ، **نقاط**
 و آنگاه درین صحن نثار هر فتح
 زیر قدم قلم کشم رختنی

 فتح اول که ظفر یافت سپاه منصور

بر بلا عین که در حد جارد منجور

اینک این نسبت خواو بجا

کیفیت فتح یافتن گرازان لشکر منصور کز اول برگرد لرعین در نوبت این
سلطان بنجر نوبت، نصر الله اعلمه، در زمین جاردن بنجر را نیست که چون
تا تار موئے شکاف بالشکر مانند طوفان عذاب از طرف کوه جودی بر حکم
جبارت قدیم سوئے آب بیاہ و حلیم و ستلک گذر کرد، و موج آں دوزخیان
آتش در فی لبست تلوارها گویگر بزد، بران گونه که تا حوالی شهر روشن شد و
خرابی در عمارت قصور انداخت - آدازه جفاں بلند بر آمد که ع،

خبر بکفرت شاهنشہ جہاں برسید

نسبت دست بازوست اینجا

الفغان مرحوم را که عضد السلطنت بود با تمامی دست راست لشکر و عظام
صاحب قوت و عصبة ساعدیم دست گردانید، و به تیغ زدن جها و نامزد کرد

که تا همچنان مشت بسته بقوت

روند و نمایند و مشتتہ بکافر

نسبت اسلمه است این بنگر

خان ارش کمان چوں تیر خویش می شتافت، و دو منزل رایکے میکرد، تا حد

جارتن مغوره نشان گاه غزا پیوست؛ چونکه مسافت در میان بیش از تیر پرتابی
نماند. آن روز روزی بود که بعد از روز تیر آید، و در آخر ماه رویت نماید، و
ماه ربیع الآخر دهره بر آورده و ملان گیران پیگنده، و در شمار سال تیر بازی شده،
و دوسر مغل لشکر کرده یعنی که پنج شنبه و از آفرین ربیع، و در روز بیت و شمشد
و هفت و نود شده درین شده تیغ الفغان اسلام بر سر کفره در رسید، و سوسه
ذوالنیرنان غزا اشارت راند که علمائے ظفر بر پشت بستند و بخت ابر و روئے
بآب بستند بر آورده، و به منت کشتی شهر.

گوشتهند از آب پیک زناں

بر آن گونه که پیل کشتی بر آب

نبت جنگ و شش بین اینجا

مغل از آب سخن چندان دلیری میکرد، که جنود منصوره از کنار آب گزر نکرده بود
حالتی که موج لشکر اسلام در میان آب رسید، ایشان کناره کردند و آب کش
شمشیر نیاوردند. گرما گرم روئے بتافتند. اگر چه بعد سور و تلخ بودند، چون صف مؤ
پائمال سواران می شدند میخواستند که زیر زمین فرود روند. آب شمشیر بر شطرد
بطریق روان گشته که خون بر روئے آب مانند شراب میدوید. بهادران
که به تیر حکمی موئے مرده بشکافتند که چشم نزدند، در چشم زدنی بعضی را بر تیر

بیدار گین چون جریغ الماس سفته شده بود، و بعضی را پیکان پولاد در پرده دل آهنگ
رسان کلید در قفل میرفت و آواز میداد، شعر،

بسینه که ز بس رنگ قفل او نکشاید

کشادنی دل او جز بدین کلید نشاید

غرض از دست شهر بران قادر دست سمناک منحل بقدر سبب هزار، ع

در یاتم خویش بر زمین نخت

از تمن گذر لعین یک فون جز بزرگ، که از خم گرز و عمود بشتری خورد گشته بودند

چشمی را که استخوان آرد شده بود، تو شنه آن جهاں برداشتند. و بعضی را که از باد

بست جان پیش از آن پرید، و ایشان زندگانی کالبدی مانده، اول سرالشیان

را افتاد، و بعد از آن هر همه بطریق سرگم بیرون شدند. مابقی غلبی اسیر سلسله

عند و کافضه گشتند طوق آهنگین که مشتاق آن گردن بود و توان وضع تمام شان

مانع بغل میکرد، و گوشمال سخت میداد. و در گوشه های بهادران شعر

نَادَا سَلَامٌ لِّمَنْ لَّصِبَتْ اَرْفَعُ

هَذَا جَزَاءُ مُعَانِدِ الْاِسْلَامِ

نسبت زرم و نرم بین این جا

ن صحن میدان مساف را از روی خون آلوده تبار پیر از هزاران هزار

طاس شراب کردند، و شگالان دشت را برب آب عشرت میفرمودند، و شیرگیر گردانیدند؛ بهیمونی و مبارکی عساکر خلیفه عصر را، جَعَلَ دَوْرَهُ مَثَلًا مَا فِي قَوَارِيرِ السَّمَاءِ، بمطابعت کیت الفخائن از نختین نوح میشوم مردار خواران قید و، که هم ترک می اندوهم بقه اتفاق مراجعت شد فان مغفور سَقَاَهُ اللهُ شَرَابًا طَهُورًا، اول شادی این فتح بزرگ به مجلس نشاط به نشست، و از زرو جواهر بر حریفان رزم و بزم سنگ انداز کرد. بعد ازاں مست جام راحت بر عزم زمین بوس مجلس اسلی رکاب گراں گردانیدند، و طبقه اسرار را، که نقل دندان پیلان مست بوده اند، در جرعه گاه تصاص آورد. شاه کجی سر و غلام خود را نمودار این فتح را پیش ازاں در جام گیتی نمائی رائے روشن دیده بود. چون خیال ضمیر در ساغر مراد معائنه کرده، حله بشریت، کُنْجِ شُكْرِتِهِ، زبان را بکام رسانیده، امیدوار کاس باب لایزیدان سکه شد. بعد ازاں که نقطه از شکر باقی نگذاشت، مشغول شکر گشت و با خانان میمنه و میسره جشن عشرت فرمود. و بخشش فرمود، که عاتمه شهری و کوی از محنت و عسرت، انوار بالله منبها، چنان خلاص یافتند، که شعر،

إِنَّ طَلَبَ السَّائِلِ مِنْ عَائِلٍ
قَطْرَةُ مَاءٍ وَحَبْلٌ بِقَرَقِئَا

نمودار فتح و گریز بر منسل
علی بیگ و تر تاق بستان
از غزا و جهاد نسبت بین

کیفیت فتح یافتن جنود اسلام کثرت دیگر بر حشر انبوه مغل این است که چون
علی بیگ و تر تاق و ترغی از حد ترکستان تا آب سند تیغ زنان قطع مسافت کردند
و از رود جلم مانند تیر زین سوئے گزشتند؛ ترغی سرا صلیع خود را بر سر نیزه شجاعان
اسلام طاس پرچم میدید، و یک و دو بار از صدمت شمشیر غازیان بحلیه حبیه بود. اگر چه
دل آهش داشت، اما پیش سنداں شگافان جهاد دل نتوانست نهاد. هم
چون بیگ زنان غزا در دل گزرا نید، و هم از عقب غله کرد. اما علی بیگ و تر تاق را
چون هیچ گاه درین ولایت گزرے نبود، تیغ محرابی مومنان را تیغ خطیب تصور
کردند، و در دیارے که اگر کسے با هزار سر در آید، یک سر باز نبرد، یک سره درآمدند.
بقدر پنجاه هزار سوار لشکار انداز سگس، چنانکه از باد آن لشکر کوه رزا گشت،
و ساکنان کوه پایه را بلندی در دامن آقا مست نماند، هر عمه از صدمه تن آن خاکساران
بر پریدند، و در گزاری گنگ افتادند. بارقه مولت ایشان تا بد انجایز در گرفت،
و دود از قصبات هندوستان بر آورد. و خلق خانه سوخته سر و پا آتش گرفت
خود را در آبهادرهای افگندند، تا از آن حدود در سر خبر بد گاه پناه رسید.

بنده خاص آخر بیک میسر ملک مانک باسی هزار سوار قادر دست نامزد شد، که کشتش
 دراز کند، و ستمی بران نشانه لعنت زند، که رفته بزرگ در کار ایشان راه یابد. سپاه
 منصور در راهی که از روز بیکاراں دراز تر بود، شتابان تر از عمر مشغولان رواں
 شدند. و چون اهل بر سر آں کشتن در رسید، روئے بود که ماسه گویم و از جهاد الاخر
 و وفاته بے کم گزشته، و در پنج سال معلوم شد که پائے علی بیک در سلسله افتد و سر و پای
 تر تاق نیز بهمانجا گرفتار آید. **نظم**

یعنی که خورشید و از آخرین جمادی

ده روز رفت و دو در سال پنج و هفصد

القصه بجز دیدن گرد لشکر اسلام خاکساراں منسل چون ذرات گرد زیر و زبر شدن
 گرفتند، و با چنداں گراں جانی که بوده اند، جان شان سپرد و دل سنگین هم بر جا
 نماند، که نگر حال ایشان شدی بترشال فوج پشه که مقابل صرصه شود، هر چند پائے
 پیشتری افکنند، پس ترمی افتاد، و منادی اهل آواز شان میداد، که **لَنْ يَنْفَعَكُمُ**
الْفَرَارُ إِنَّ فِرْدَوْسَهُنَّ الْمَوْتِ أَوِ الْقَتْلِ - چار و ناچار چون
 آتش در ایشان نماده بود، یک حمله خام آوردند، و لشکر سکنه رثانی، که سداهن
 توان گفت، از آنها ند بود که خم خورد. یا جوج فعلان را پیش انداخت پس مستظهر
 بادا، و **أَنْزَلَ جُنُودَ الْكَمَرِ مَرَّوْهًا**، تیغ آبدار رواں شد
 و رویهائے آتش رنگ بر زمین افتاد و گرفت شیر زمان اسلام گوئی که

بر آب روان گوی آتش می یافتند. در آن سراندازی علی بیگ و تر تاق، که
 سران لشکر بودند، چون دیدند که آفتاب شیر بر سر آمد، و ایشان را وقت زوال
 نزدیک شد، و پهلوان ایشان از تلف آن خورشید جانگیر سیاه گشت، خود را در سایه
 علم اسلام انداختند، و گفتند که شعاع تیغ در میان آتش زده است، که تا ما بسایه
 خدا نسیم، آسوده نگردیم **نظم**

کائنات که گشته یافت از کتاب حادثات

آسایش مجوی بجای از سایه خدا

اینک هست نسبت شطرنج

بساط مهر که از آتخا نهاد، مثل پل تن قطع شطرنج گشته بود. رخ هر یک از زخم تیغ و دیم
 شده و از کوب گرز اندامها خریطه شطرنج گشته، و کشتگان مانند مهره مضروب
 چپ و راست فرو غلطیده؛ و اسپان که خانه می نشستند، بعضی زخم خورده
 افتاده بودند، و بعضی گرفتار آمده. دسورانی که بر سان پیاده پس نخریدند، پیاده
 می شدند و پیش می دویدند، و فرزین می گشتند، یعنی سر بر زمین می نهادند و علی بیگ
 و تر تاق که دوشه شطرنج بودند، از استخوان گاو ملک آخریک بر سر ایشان حریفی
 درشت افتاده بود؛ و هر دورا در معرض مات انداخته، و می خواست که سوت شاه
 را بشنوند تا اگر شته خواهد **نظم**

اگر او جان بہ بخشد و گرنہ
ہر دو را پیل مال فرما نہ
نسبت از نردنگہ کن این جا

چون ہمگی سپاہ کفرہ را کہ ملعب شیطان بود، بستہ پیش تخت آوردند، آں
ہر دو بازندہ کہ دعوائے حریفے می کردند، کہبتیں دیدہ بر بساط خدمت غلطانیدند، و
برائے بردن جان خویش، جو انہر دی شاہ را شفیع آوردند۔ در باب آن ہمہ
سرخ سفیدان دوزنگ اشارت چنان رفت، کہ بعضے را مردار کردند، و بعضے را
در خانہ بر بستند و آں ہر دو مہرہ مضروب را کہ مخلوق ماندہ بودند، در خانہ فرود
آوردند و کشتا دشان دادند، تا از ششدرہ مردار شدن خلاص یافتند۔ ناگاہ
از گوش کبتیں قلب فلک کے را از اں دوبے آنکہ ضربہ بدورسد، دست روزگار
مہرہ برچید، و دوم کیتا ماند، نظم

منصوبہ لعب او چنان است افتاد
کو جان عزیز برد بازی بازی

شرح فتح دگر قتل تمنہائے منسل
واں بخلق کیا گک صفت افگدن غل

نسبت این جا ز بهار است خزاں

کیفیت فتح ویکر اینست، که چون سپاه غبار انگیز کافر آباد هُشم الله، در
آخر صفر ماه باد غرور و بروت افکنده سوئے روضه هندوستان، که فرود
ترین ولایات اوبهار است، برسان مسد خزاں تنیدی آهنگ نمود، و گرد
از اقصاء زمین مسد بر آورد. ساکنان آن جانب مانند برگ در برگ ریز بگریختن
درخت ریختن آمدند. آن صرصر فتنه چون قوت آن نداشت، که در خاک کهرم
و سامانه گرد بر آورد، جانب بیابانهائے ناگوروی در صحرانهاد، و بادیه
نشینان آن زمین را رفتن گرفت. چون بتن آن مردار خوران و مردارے
که گزیده آن سگان شده بود، بسیار شد، و گل خوشبوئے ناگوراء، که از چندن سوده
حکایت می کند، بتن گردانید. قاصدان باد سیر خبر آن نخیل مشکوئے مشکوئے
خسرو مظفر شیر رسانیدند. بادشاه ابوال مظفر، که فوایح اخلاق اوفاته آهست
رغم الاثاق آن گنده دافان از سفینه مغنیر اسلام بر جنود غالیه مصاف فرمان
داد. که شهبان عین غبار را نور در راه برنجی فرماید، که این آوازه نشر نکرده؛
نباید که تالوئے گنده بروت از میت صندلی آلوده کند، و سوئے مشک
سید باوخر آسان فرزند نماید. ملک طیب شمائل عز الدوله والدین کا فوسلطانی
تَعَطَّرُ الْمَجْلِسُ الْأَعْلَى بِأَحْلَافِهِ، که بکار فرمای ششم

مختشم نامزد گشته بود، شیران آهوسوار را چنان تعجیل رواں کرد، کہ از مشک شام
و کافور صبح فرق نیکه دند، تا بمقصد غز ا طریق پلنگان در پی پنجر بوسے کنان در
رسیدند۔ حالے کہ دریزہ گرد مجاہدان پیران آں شب پویان درآمد، ہر ہمہ ہاشمام
آں مشکیں شدند اشعر

و مسوحیعا فی قیام بخر
کما جعل حبث علیہ رواج

نسبت آب میں رواں چوں آب

بر سر آب علی و آہن موجے از جیوش دریا جوش مسلمانان در رسید، و
کپک لعین میان تیز آب تیغ افتاد، و دست و پا زدن گرفت۔ نزدیک بود
کہ آب شیراز سرش بگزد۔ مومنان رسیم دل از یمن و یسار درد و پیوند،
و دست گیرش کردند، تا آں سگ آبی را بآبیان دیگر بہ در گاہ دولت آب
اعلی رسانند۔ چوں فوج کپک تمام، بعضے از قطرات پیکان بر جائے سر دشنند،
بعضے کہ از جوتے زندگانی هنوز آبے داشتند، با دقہر خدائی برایشان وزید،
و ہمہ را سلسل گردانید۔ لشکر دیگر از آں اقبال مدبر و مد اسیر تائی بو، کہ تشنہ خون
مسلمانان و از خون خویش سیر آمدہ، در عقب می آمد۔ ناگاہ سیلے از خون کفر
مقتول سوئے ایشان گزشت۔ و چوں آں سیل ایشان را آشنا بود، ہمہ یکبار

در غور آں فرو رفتند؛ و ہم از خروش آں خوں، کہ بہانگ بلند از تیز آب شمشیر
سخن می گفت، بہ پے بروں بردن، کہ ایشان را خوانہ بزرگ ہر سر آمد، در آں
پیلاب تند ہر چند پلے می افشردند جالے ایشان نہ بود۔ درین میان مقدمہ
لشکر اسلام، مانند ابر و باران، ہر سر ایشان در رسید۔ جو شے در آں جھو نیاں
افتاد تنہا ہمہ از باران تیری گرخت، و دہما در ناودان پیکان می آویخت
ہر طر فے فوجی چنانکہ از دریا موبے ^{نظم}

در گئے غار ہی رفت فرو پر شر و شور
ہمچو سیلے کہ نگو سارفتہ در لور و لور

نگمہ کن نسبت اعضا و مردم

خبر بہر لشکر اسلام رسید کہ لشکر منغل را دوسر لود، کہ در ولایت بادشاہ تاختند
یکے اقبال دوم تائی ہو۔ انکوں کہ مہمینہ میمون سلطانی بر ایشان زد، دست پائو
گم کردند، و آن ہر دوسر منغل یک سر راہ آب سند گرفتہ میگزیند۔ آنکہ پائے خود
فراموش کردہ بودند، دریں حال از سر خود یادنی آزند۔ وقت آنست کہ شمشیر
اصحاب یمن سر ہا بر ایشان را در دست و پائے اندازد۔ در حال بہر فرمان سر لشکر
چہرہ دست قوی بازوان غوا دست در مشت تیغ بردند، و سوئے آن بیان
بے پایان رکاب گراں کردہ، دست بدست بر ایشان در رسیدند۔ و در آں

کشته ادا دل سر بکشتند و گردن میدروند - چنانکه آب تیغ جائے تا گوی رفت
و جائے تا کمری رسید - پیل خون تا پینی کذاک نظم
ز تیغ غازیای شکیل خوں تا پینی کافر
که نایق طر خون ز پینی مسلمان

نسبت نکر از قیامت اینجا

چون شکر منصور که کمر جاد برائے نصرت دین مالک یوم الدین بسته بود در
ساعت برهان لینصرن الله من ینصرک معانته کرد - و در تخریزی از نهاد آل شتر
پیش شمار ملاعین بر آورد - پسنداری قیامت قایم شده بود، و موکلان مالک در
رسیده، و کشتگان سنگ دل کفر را برائے افر و فتن میجی، که وقتود
هنا الناس والجاره، اگر دمی آوردند - در آن عرصه
عرصات چون کافر بحیاب را بدوزخ فرستادند، و یک حشر وار دیگر
به وکیلان عذاب تسلیم افتاد، تا بسلاسل و اغلال شان مقید کرده به توقیف غرض
رسانیدند سر زنجیر شان کپک بسین که عقورے بود از کلاب جهنم از امر ارتن بر تائی
بوئے گرفته شد، و اقبال به او یار بود، که اصحاب شمال گر نختند - دیگران بهر هم یاد
چاه و دوزخ افتادند، و یاد در رشته دوزخیاں اسیر گشتند - ملک سیرت لشکر بشتیا
را سوئے حضرت غلہ بقائے خدا ایگانی، اخلا الله ملکه، باز گردانید - و ساعتی

خبرے تازہ بجناب نائب مالک یوم الدین می فرستاد و یہ تشریف جواب
وصلہ خلعت مشرف می گشت؛ تا بجناب جنات رفت رسیدند۔ و شر آورده
را بعض گاہ نشور رسانید، و پیلان کو جنبش بعدائے خویش آیت اذ العجا
سیدت، بر خوانند بیشترے ازان نیمہ پستان برابر روئے هوامی پرانیدند
سما لعن الملقون و باد محشر

ایک این نسبت عمارتیں

ہیکل پیاں، کہ عمارتے است محکم برستونہائے جنبان، چون از خراب کردن
بنیت آں مخربان بلاد ماندہ گشت، فرمان بر این جملہ اصدار یافت، کہ از آب
بل باقی ماندگان کلابہ نگہ حصار کنند۔ در حال فرمان مہار ملک و دین، نظم

شد از حصار تتاری و چینی آویزاں

چو زنگیان نگون راز عمارت نو

نسبت نگراں کو اکب اینجا

داز آمیزش قزو منفل در ہر برج قراں زل و مرتج معائنہ شد، و تاثیر آں
فران خمین ہم بجان آں مرجان سرایت کرد۔ و چون ہلگی بروج منزل مچیاں
ز حلیات گشت، ہنوز فلک زدہ چند باقی ماندہ۔ ایشان را یہ تیغہا پرچ زنگ

گردن زدند، و ازاں سر ہاں خوش مبرجے را سر اسر تار اس فلک بر کشیدند،
چنانکہ مریخ حالے کہ آزا بدید، سر نہاد **نظم**

یکراں شیش نیست بچندیں بروج چرخ
میں صد ہزار راں بیک بروج بر زمین

(۴۶)

چو کر دم ذکر فتحے چند راندن بر منسل خنجر
کنون گویم فتوح ہند و از گجرات گیرم سر
نگہ کن نسبت دریا و باران

چوں شمشیر آبدار خدایگان بحر و بر آلاشش خون کفر و قتل بسیار شد، خواست
کہ آن لوث متراکم را بدریا محیط پاک بشوید۔ پس پیش از ایام بشکال، در سائے کہ
آزاد بر آب ریختہ بود، دہم دورے باہنیا یافتہ، و روز از فرود رعد او ازہ بر آوردہ شدی
حلال جمادی الاولیٰ بجوئے آب رسیدہ بشعر

یعنی چہار شنبہ و زاوولی جماد بست
تا بیخ سال شمس و شہرت و نو شدہ

دریں تاریخ نجفستہ عارضی و الیہ افرمان فرمود، کہ لشکرے چوں ابر و باران بر سمت معبر
گجرات بخواب کردن تجانہ سویمات نامزد کنید۔ و الفغان مرحوم را، سقتاہ اللہ
مین عین الغضرات، بر سر آن سراپد دہائے فتح و فیروز، چون ملکہ کہ موکل
ابر باشد، نصب گردانید۔ آن ہمہ ابر ہا بر عزم فتح سوئے دریا رواں گشت،
تا چنانکہ بنیاد تجانہ در آب رسیدہ بود، غ

سر تجانہ ہم بہ آب رسد

اینک این نسبت و عروس

چون جمیعت شاه خدا یگانی در آن دیار شهر رسید، شیر شاه را استین آس ولایت
چون عروس آراسته را که از جنگلی شاهان مانده بود، بقوت تمام فتح فرمود.
و خون یزیدیهائے بے اندازہ کرد. و در آن میزبانی جنگلی خوش و طیر دشت را
با شربہ دما دم و اغذیہ سراسر صلائے عام ارزانی داشت، نظم،
تا در آن شادی که ہند و جملہ قرباں گشتہ بود
وام و دود خوردند، تنبول و حی البستند دست

نسبت از دائرہ و مرکز ہیں

پس از آنجا خان اعظم لشکر جانب دریائے محیط کشید، و پیر امن بتجائہ
سومناٹ، کہ مرکز طاعت ہند و انست، دائرہ لشکر را تدویر فرمود. و نیمہ خطی را
در آن مرکز بسرا فرازی نصب کرد، کہ از نوک سناٹس نزدیک بود کہ جب فلک
پارہ گردد. و علم اسلام راست تا نہایت خط استوا ارتفاع داد. گرانی لشکر بختی
بود، کہ خط موم در کرۂ زمین قوس گشت، و قوسہائے کہ از دو نیمہ دائرہ لشکر میست،
ہمیش بہ خط استوا از نقطہ سویدا رکفرہ میگزشت، نظم،
و آن نقطہ دو نیمہ بھی شد، زہم است مانند دائرہ کہ شود از وسط دو نیمہ

نسبت کعبه و سین نگر

پس بتخانه سومات را سوتی که معظم در سجود آورند؛ و چوں خیال بتخانه
سنگوسار در دریا انداختند، گویی که آن شکبه اول نماز که دو بعد از آن غسل
و آن بتانرا که در نیم راه بیت الخلیل خانه گیر شده بودند، و ره زن گمراهان گشته،
سنت خلیل شکستن ایشان درست کردند. مگر یک بت بزرگ ترین بتان بود، با حرم
حضرت خدایگانی فرستادند، تا همنو دیت پرست را شکستگی آن الهه عاجز باز نمایند
بوکه باز کردند، گویی زبان شیر شاه فیضیه این آیت واضح میگردد؛ که
فَجَعَلْنَاهُمْ حُنَافًۢا اِذَا كَبَرُوا لَهُمْ لَعَالَهُمْ إِلَيْهِ يَرْجِعُونَ
آں چنان دار کفری که قبله گبران بود، بدین اسلام گشت. و بجای پیشوایان برآمده
پس روان ابراهیم پیشوا گشتند. و مومنان سینا صلب هر جا که بت و بتخانه
میدیدند، بصلابت تمام شکستند، نظم

تکبیر و شهادت از غزا هر سو بود؛
بت هم شکستگی شهادت گو بود؛

نسبت مسجد و خطبه نگر

و آن کفرستان کهن آوازه بانگ نماز چنان بلند برآمد، که در بغداد و مدین و کوفه شنیدند

وزمزمه خطبه علانی سجده کشید که غفلت هم،
در قبه خلیل و چه زمزم او فکند

نگه کن نسبت دریا چو دریا

شهر نرواله که در آن دیار دریائے دیگر است، و شهر کنایت که در یاسپتن
آن سرفرازی می نماید و شهر هائے دیگر هم از نواحی آن ساحل؛ اگر چه مدح
بتشدید بدیشان میرسد، مع هذا موج لشکر اسلام در شستن لوث کفر بدریاء
النفقات نه نمود، و هم از طوفان خون آن ناپاکان خاک آن زمین رپاک
شت. اگر چه خون پاک و پاک کننده نباشد،
اما چون آب شمشیر که پاک کننده است، بر آن غلبه قوی داشت، آن خون
نیز حکم پاکی گرفته بود. المقصود نه از آن خون بلکه نظم،

شد از شمشیر اسلام آن زمین پاک
چنانکه از آفتاب آسمان خاک

و استان فتح را منتجبور کاندریک غزا
گشت از آنسان دار کفری دار اسلام در قضا

نسبت آفتاب و سیارات

چون چتر آسمان پائے ظل اللہ بر سر کوه رنجنجور سایه کرده، جهانگیر آفاق
 آفتاب وار بر سر بدروزان آن دیار از سر گرمی ایستاده نمود، و روز عمر
 ایشان را در حد زوال افکند. آن قلعه شامخ را، که زبان کنگرش باز بانان
 زبان آوری میکرد، در دور دایره لشکر در آورد. هندوان زحلی، که نسبت
 کیوانی دارند، کشتی جنگ در هر ده برجه آتش برافروختند. و برج خاکی
 را آتشین گردانیدند.

نسبت نگر از عناصر این جا

هر روز آتش آن دوزخیان بر نو مسلمانی حرارت زبان میکرد. چون استعداد
 اطفال آن همیانگشته بود، مسلمانان پاک عنصر آب خویش نگاه میداشتند، و
 به کشتن آن نمی پرداختند. تا خریطه پراخ میکردند و پاشیب می بستند. و دختن
 خریطه برائے خاک بدان - مانست که گوئی باد شاه روی زمین بجهت گرفتن قلعه
 خاک رانیز فلعت میداد. فکیف آدمی را نظم

از چنین شاه ملک باد آباد
 تا بود آب و خاک و آتش و باد

نسبت منجیق میں اینجا

چوں پاشیب از بلندی بہ برج مغربی حصار پیوست، و مغربہا کے سلطانی از
بنی سارہا کوہِ حطوم بر آوردہ، و ہر کردہ ہر ساں گرد کو ہے سوئے آن قلعہ ملج
رواں گشت، و دل ہندوان افتادن گرفت۔ شعر

من ضربت الضحیٰ حللہ
من الشرق تھووا الی المغرب

نسبت اختران نگر اس جا

نوسلمانے چند از مغلان بد اختر کہ روئے از آفتاب اسلام تافتہ بودند، و
بدان زحلان پیوستہ، و آن ہمہ میخیان در برج آتشیں قوس گیر شدہ، اگرچہ
در سہ برج آتش افروختہ بودند، و مثلثہ ناری در آن سماء ذات البرق
ثابت گشتہ، اما تیر در یک برج بوبال قوس گرفتار آمدہ بود، و سوئے آتش
سیر می نمود، و محترق می گشت۔ از ماہ موقر جب تا شہر معظم ذوالقعدہ لشکر منصور پیر
پائے قلعہ مذکورہ منزل داشت۔ آتش بلند بر سر برج دود از مظلہ آب چکان
ابر بر می آورد۔ و ہر روز نیک اختران اسلام در پایان پاشیب انجن می شدند، و جنگ
سلطانی پیش می بردند، و دلاوران بہرام صولت در چہاں آتشے، کہ شیر سپہرازاں

رم خورد، ستمند دارد و میرفتند، دپایگان معلق زن بیابانگ نمنی تیر بر آتش
پائے میگویند؛ چنانکه پرند را ازان کره اثیر بر تیر اراکے پرواز نبود. شاهنریان
بحری سپاه ازان کره آتش که تا اثیر دوید و بود مع،
گزشتن براں جانب امکان نه داشت

نسبت منجینق اینجام

آز عروسان عوادها و درون حصار با پستانهای سنگی، که پاسته جباله هندو
بوده اند، و در آخر شعبان آشکارا رنگ انداز میگردند، غضبها نهای سلطان
جسته القلوب فساد ایشان شده، سنگ سارشان می گمرو ع
ناچار سنگسار شود هر که مضایق است

نسبت غل و باران بنکر

سنگ مغربهای بیرونی، که بر هوا میرفت، چنان برابر میزد که برق از محبت
و آتشیان شهابها بر گران بر سر حصار پان مانند زاله می بارید. و میخوردند و سر میشدند
آرے علف شان نماده بود؛ سنگ میخوردند. کار عسرت درون حصار بجائے
کشیده بود، که یکدانه بنج بد و حبه زرد میخوردند و نمی یافتند. و از آتش گرنگی
جسته القلوب ایشان در سینه سفالین بریان می شد، و میخواستند مع

کانرا بکشند وزیر و نداں گیرند
تَحَلَّتْ الدُّبْرَا بِاِیَکُلِ کَرْب
ولکن لا تطیق خلویطن

شعر

نسبت موسم نوروز نگر

چون آفتاب سپهر منزلت، حمل الی السماء درجات شرفه
بجشن نوروزی شست، و از رختن سکه زر بر روی زمین برگ ریزی
پدید آرد، که جهانی از آن برگ ریز گلستان گشت. بعد از نوروز آن آفتاب
عدل بر آن کوه بتافتگی تمام بر آمد. و روز بروز تیزی و گرمی افزون ترمی کرد.
تا آنچنان قلعه مروح که آب از حوضه نیلوفری می برد، از بے آبی و بے برگی
خارستانه گشت، و جهاں بر رانے از زندان غنچه تنگ تر شد. یک شب ازین
دل تنگی نزویک بود که زهر قو بر قد ایا لائے کوه آتشی، چوں لاله کو بے بلند بر
افروخت، و نار پستانان گلرخ را، که در باش او نشو و نما یافته بودند، در آتش
انداخت، چنانکه فریاد از آتش بر آمد. چوں آن همه بهشتی و شانرا بحضور خود دروغ
فرو داد، بایک دوبے دین دیگر بر سر آتش آمد، و خواست که بنام نیک جان
بیاد دهد. اگر چه باد سحر می وزید، اما ز گسائے چشم کس کشایان هنوز بنگی خواب نیافته
بود. چوں رانے آنجا رسید، مطرب بلبل نوا بر ابرامی آمد. گل بانگے زد. بر همه

اکیں دوران شمشیر ہا سونی کشیدہ، چون نسیم صبح از بجائے بختند، و حمله آوردند و
سر و گل اگیں رائے را کہ با و سر داشت، بر پرانیدند، نظم،

آرے چو کثری در سربے دین باشد
بی دنیاں را سزائے سر این باشد

نسبت نگر از ستارہ و ماہ

شبکہ روزان از برج روشن گشت روماء ذوالقعدہ بر سر جزا رسید، ہوا
ہم از اول ذوالقعدہ در صاب آمد، نظم،

یعنی از ذوالقعدہ سیوم و از شبکہ بود روز

ہفصم سال آمد از ہجرت شاہ رسل

نسبت نگر از حصار و مسجد

دریں تاریخ فتح آن چنان حصن حصین بزور رائے متین متخلص گشت، و در باب آن
دارالکفر خطاب دارالسلام از آسمان نزول یافت۔ و محمودہ جہان کہ کفرستان
کہن بود، شہر فوہل ایمان شد۔ و تواء و الاء خدا یگانی، کہ بالاء آن قلعه آہنیں چوں
کلید بر قفل برآمد، کوئی مفتاحے بود برائے فتح باب ممالک جنوب کہ اول تجانہ
بآہر دیو، کہ باہر دیو بدال استعانت داشت، لشکرت، و بعد ازان انبیہ کفر را

بقوت بازوئے جهاد متخلخل گردانید که چندین تخته سخت بنیاد که از صدمه صور قیامت
در لعل طبع بوزیدن نسیم اسلام بر زمین خفت، و هر سنگی که گوشه ها و قلاع کفره از شنیدن
کرنا تهنه هندی صخره صاف گشته بود، از انداز بانگ نماز گوشه اش باز شد و بجای که از
حدت بر میا بر همه گوشه های هند و اوار می شد، از سماع خطبه محمدی ضماخ گوش
مومنان پر از نوا سر و گشت - امید است که بعد از این نیز رباعی،

هر سو که سپاه پادشاه خواهد رفت
دانم که نه تیر بخت خواهد رفت
هر جا که کند خطبه شه صیتش
آواز گرفته بر سما خواهد رفت

کیفیت فتح حصن مائده

ضبط همه ماله بیک دو

نسبت چشم نگه کن روشن

چون نیزه و راں سپاه منصوبیل ریح را از اکل رایان کجی کردند؛ و بعضی
زمینداران بزرگ که بینا تر بودند، از سم پیکان خاره شرکاف ترکان طریق
نخست چشمی و وقاحت در گوشه نهادند، و دیده کنان بدرگاه اعلی آمدند با دواز

سودن سیاهی دیدہ سنگ آستان سلطنت را سرمه کردند، و اتخوال خویش را از
سرمه دامن کشتن خاک باز رہانیدند حضرت خدایگان نیز هر یک را بعین ماطفت
ملاحظہ گردانید، و پرتو رحمت پیش از آنکہ ایشان چشم میداشتند، بر سر ایشان گسترد،
تا در سواد ہند پیچ گبر خیرہ چشم نہاند۔ از آن روئے کہ پابر بستر نگین قصاص چشم
برہم نہادند، و یا بر خاک سجده گاہ بندگی چشم باز شنید، مگر در حد جنوب رائے فہلک دیو
نالہ و کواکب پردہان، کہ جمعیّت او از مردم گزیدہ در خانہ سی چل ہزار سوار بود و سپاہی
خود چند آنکہ در قلم دیاید، و غبار انگیزی حشر انبوہ سرمہ غور و چشم ایشان کشیدہ، و پردہ
اذا جاء القضا عمی البصر، پیش بصیرت ایشان فرو ہستہ، چنانکہ راہ
اطاعت کم کردند۔ فوجی از جنود پسندیدہ خاص نامزد گشت، و ناگاہ بران گراہ
بے بینائی زد و فتح خود پیش از آن دویدہ بود، و چشم در راہ نہادہ، کہ چشم منصور بران
سوئے کے گذریابد، تا گرد لشکر اسلام بر سر ایشان در رسید، و دیدہ بینائی ایشان
بستہ شد، و زخم تیغ میرفت، کہ سر ایشان بازمی شد از بسکہ چشمنا خون کہ در گل فروہ
می خورد، تا چشم مردم کار کند زمین خلاب شدہ بود، و ہندوان از آن زمین خون
خوارہ پائے گیر با چشمنا و پر آب در گہا بسیار فرو رفته؛ دریں حال کو کاء بعین کورا
گور درآمد۔ آپس، کا الحما سرفی الوحل، پائے در گل بہاندا، و طرفۃ العینی
از زخم پیکائے چوں پر گس ز نور خانہ ہزار چشمہ شد۔ و سوئے چشمنا صدید و غمیلین
شافت۔ و در زمان سمر بخت برگزیدہ او بدر گاہ دولت تاب فرستادند تا در زہر

نعل مرکب و انخل خدا یگانی بعین علو رسید چون ولایت آلوده، که از پس عرصه وسیع
 هند سان بینا ترا تحید آس ممکن گردد، گشاده شد ضبط آس را متصرف می بایست،
 کاروان و کار دیده، که هم آس عرصه جدید را مضبوط دارد، و هم حصار ماندور را، که علو
 نظر از برودین آس فرو ماند، بهر لے رشید و جهد شدید فتح کند پس از آنجا که چشم
 بینش پادشاهانه بنمود، از دولت غنا ساء ضحائر و سرائر مردلم است، بتاتق نظر فرمود،
 که از اعیان ملک کدام بنده پسندیده بیدیر یقین آن مصلحت لایق باشد چون ضمیر علم این معنی
 قرار گرفت، باشارت ابرو واجب خاص را فرمود تا عین الملک را روشن کند، مصراع
 که مادر تو بینائی دیده ایم

آنگاه ب خطاب عین الملکیت مشرف گردانید، و در سر صدرت محل عزت داده-
 اکنون سواد آلوده را، که از ظلمت کفر نبور اسلام متجلی گشته است، بر تو مقرر فرمودیم
 تا چشم دورین را در وی بحد اقت تمام کار فرمائی، و مردم دیده خود را انگذاری که
 از شفه قند زحاشی پاک سر در نقاب خواب کشد - و چون در آن خاک از خار غاشقی
 خس و زو هنوز خراش و خش کشی باقی است، از چشم زخم خسا این نگردی، و بجست
 فتح قلعه مذکوره در بند بستن چشمها و کشادن رخنهها باشی - و چون بکرم مفتح الابواب
 استخلاص ممکن گردد، و درون آس گبرستان قدیم را، که از لوث کفره چون چشم مفسدان
 آلوده قسا مانده است، بآب شمشیر پاک بشوئی، و هتک دیوان مردم را، که در سر
 قلعه برسان دیده گوران درون خانه در رفته است، و شسته، آنرا بر لے کوری دیده

ہندوان، چنانچہ دست در شود برون آرمی کہ اگر آں دروں خزیدہ ور
عین آں قلعہ چند گاہے از ناوک کیش مسلمانان بے گوند ماند، ترا از عین عتاب ما
تغیر چشم باید داشت، شعر

عَتَابٌ لِّلصَّيْبِ عَلَىٰ حَبَالٍ

بصیر صیاطۃ اعتہا دماؤ

حالے کہ حاجب خاص بر سر عین الملک آمد، و عین آنچه اشارت اعلیٰ بود، بر سر حجاب
سوئے ہوئے گرہ در سر ابرو زدہ باز کشاد، از بس مہابت سوئے بر اندام عین الملک
چوں شرہ پیراموں چشم بر فاست؛ در حال پست چشم بر روئے زمین سود، و حکم فرمان
را از مردم دیدہ در پذیرفت۔ و ہا مردم معین خویش بر اں سوشناقت۔ و چشم
نرم و قیظ سپاس کارے کہ از پیش تخت سلیمانی بد اں مامور بود، باز کشاد۔ و آں سواد
را از ریاکاراں باقی ماندہ، چون چشم از کثرتہ، صاف دامنی پدید آورد، کہ تنہ از
فصل خویش منکر شد، و در چشم نیام در رفت۔ و رائے سیاہ رو، کہ مانند چاکسوئی ناسوہ
خود را در پناہ دو سنگ انداختہ بود، و سود خویش در اں سیدالت؛ روشن کردہ کہ
بسبب عین الملک اورا کو بے سختی رسد۔ حالے از راہ خیرہ چشمی قرۃ العین خود را
پیش فرستادہ بود، و آن مردم دیدہ پیش دیدہ خویش سپر ساختہ؛ و جمیع انہوہ کہ حب
مضرت او بودند، چوں سوئے زیادت کہ در چشم بر آید، گر داگردا و نصب کردہ، ناگاہ
فوج از خیل عین الملک برساں مددہ غبارے، کہ بر چشم مردم زندہ، بالیشان

در چشم زونی ہر چہ مردم خیرہ بود، میان خوں و خاک در غلطیدہ آن مقلدہ رائے نجواب
 اہل بستہ شدہ ہنوز رائے روشن عین الملکی ہاں مقدار التفانی نمود؛ و ترصد
 میکرد، کہ عین ذات رائے را تمیہ دہد، و یکبار از پیغولہ قرابیروں اردو۔ و دریں کین بود،
 ناگاہ دید بانے از بالائے حصار برہنونی بر رفتن در رسید۔ و در رائے کہ دیدہ بود،
 چہ چراغ بنیث رہش کردہ پیشوا شد۔ و کو کبہ عین الملک را شائبہ بالا برد،
 چنانکہ تا صولت شہانی بر سر مہلک دیو نرسید، دیوان درونی را روشن گشت۔
 چوں پیکار دیدہ دور بقدر قطرت باران در باریدن آمد؛ و لمعہ برق بارش شیر
 خطف البصار کردن گرفت؛ و از شہاب تیر آتش در نہاد آں دیوان سایہ
 پرورد افتاد؛ رائے مہلک دیو آتش زوہ حربہ شہا بے، سرو پا سوختہ
 سوئے چشمہ سار گریخت۔ و ہمانجا کشتہ شد۔ بنیایان و تاراج آں سال دیدہ بوفند
 کہ مہلک دیو در عین مہلکہ افتاد، و شمشیر بندہ رسد، و سر بندہ بنید از د۔ شماراہ و نام
 روز ہم از اول ہلال روشن خواہ شد۔

یعنی کہ پختنبہ و پنج از جمادیش

تاریخ سال ہفصہ و پنج آمدہ بہ پیش

دریں تاریخ اعیان دولت سلطانی را چنین فتح بزرگ روئے نمود، و دروازہ
 حصار ماندو مانند چشم بخت بر روئے مقبلان کشادہ گشت، و در تصرف منظر آن
 فتح آمد۔ و حائے کہ ان پوشیدہ نظر بافسوں و چشم بندی در محملے کضر

چشم بسته مانده بودند، دیده مومنان زیر ابروئے محراب بر زمین بندگی مراغه
 نیاز آفا ز کرد. و از نور جماعت و جمعه خطبه دیده لاکم روشن گشت. و از غفلت سبع
 مثانی در عین صلوات نهمه ارکان اربعه حصار بیابانک صلوات فاجعه خوان شد الحمد
 لله رب العالمین مالک عین الملک عین اینحال از سیاهی دیده در قلم آورد، و بدست
 حاجب خاص جانب جناب علی فرستاد، تا در نظر همایون گذرانیدند. پادشاه بنیا
 که میان سیاهی چتر العین انسان عین است،

عَیْنُ اللَّهِ عَلَيْهِ، بدین بشارت در حضرت خداوند ناقد بصیر سجده شکر بجای آورد،

و عرصة آن سواد هم بر عین الملک مقرر داشت شعر

اللَّهُ أَكْمَلُ مُلْكٍ سُلْطَانُ الْوَرَى

وَصَيُّونَ مِنْ عَيْنِ الْكَمَالِ

داستان فتح چتر استاین

کامنهالت از بلندی بر زمین

نسبت به سال بین اینجا

چون شمار ماه جمادی الآخر بر سر حساب آمد، و روز از اول بامداد روشن شد، سال خود
 بخت گفته اند، بیت،

یعنی کہ بدوشنبہ و ہر شبت از دوم جماد

تا پنج عام ہر قصد و دو گشتہ در شمار

دریں تاریخ جہانگیر عمد باہنگ فتح چتور و نامہ بلند آوازہ را زدن و نواختن فرمود۔
 و از شہر دہلی ہلال علم را سر بیج السیر گردانید۔ چتر سیاہ سلطانی را تا آسمان و خانی
 برکشیدہ، ہذاں حدود پیوست۔ و از ندائے طبل کہ با کاسہ فلک گوش میزد،
 مژدہ دیں سلطانی، ع،

رسانید در گوشہ ہائے سپہر

نسبت دریا و بارانست این

پس بارگاہ اعلیٰ را، کہ ابر ہائے آسمان استران تو اں گفت، در اں سواہیل
 دو آب نصب فرمود۔ و از جوش جیش تا سواہل بحرین زلزله در انگند۔ چنانکہ ہر دو
 رود زرف از گرد سپاہ پایاب گشت، و دست راست و دست چپ لشکر افغان
 کہ در ہر بازوئے قلعہ خیمہ را انبوه تو بر تو برساں ابر ہائے مترکم کہ در کوہ پایہ
 فرود اید فرود آمدند۔ دو ماہ بشکال سیلاب تیغ تا کہ کوہ میر سید، و بالا تر نمی رفت۔
 عجب قلعہ، کہ سنگ ژالہ سر کوب آں ممکن نگردد، نظم،

وریل فرود و دازاں بالا

بیک روز تمام تا زمین آید

نسبت مخفیق اینجا هم

آن قلعه فلک زینت، که به فرودستی ابرسم فردنی آورد، از سر زلش کروهم
مغربی نزدیک بود که در زمین فرودد- اما عیله از بیت المهورش نوید عمارت
دین محمدی میداد- بدان بنیادبانگ خویش می بود، و راز با در خویش نهان میشد
پادشاه برکوه خردی نام، چنانکه آئین چتر داری است هر روز آفتاب در چتر سفید
بر سر آورده، کار جهانگیری میکرد- و پهلوانان مشرقی را به کشیدن مغربی اشارت
می فرمود- در پله مغربی بوزن سنگ مفردان مشغول بودند، که روز ایشان جز به پله مغربی
وزن نتوان کرد **نظم**

هر یک مفرد که چون او سنگ بردارد و بنزور
دست را سازد ستون و وزیر کوه بستان

نسبت قصه سلیمان

همین لشق هر روز یاه مامور سلیمانی زره هائے داودی پوشیده گرد آن حصار
که از با حکایت میکرد، بر می آمد- تا شمار شهر محرم در میان آیتام رسید، و روز از آخر
شب روشن شد، سائے در آمد که سلیمان بر سر تخت بر باد صبا بر نشسته بر هوا
میرفت **نظم**

یعنی دوشنبه وز محرم کے دودھ
وز ہجرت رسول شد ہفصد و سہ سال

دیں تاریخ سلیمان عید بر تخت با و پائے برشت، و بر چنای حصارے
کہ پرندہ بالاپریدن آں اسکان نداشت، بر وقت بندہ، کہ مرغ این سیکما،
برابر بود چنانکہ بسیار گفتند: ہد ہد! باز گشتم۔ از اندیشہ این عتاب، کہ صالی لا
اَمری اَللّٰہُ دَامَ کَانَ مِنْ اَلْعَاقِبِیْنَ و ازیں ہم، کہ جواب غیب در حضرت
سلطانی چہ باشد، اگر گویند، یٰ اَیَّتِیْ سُلْطٰنُ مٰنِیْنِ،

مرغ ضعیف را کجا حوصلہ طاقت آورد

گر بہ عتاب گوید شش شہ لا عِزَّ تَنَدَہُ

ایام لشکال بود کہ ابر سفید و مازوائے بحر و بر سر آں کوہ بلند برآمد۔ و آں رائے
ووزخی برق زدہ خشم خدایگانی سرو پاسوئہ، از دروازہ تنگیں چوں آتش از سنگ
بیرون جست۔ و خود را در آب زد و اسوئے بارگاہ جہاں پناہ گرخت۔ و از برق شیر
این گشت ہمندوان گویند: ہر جا کہ طاس روئیں باشد، برق افتد۔ روی رائے کہ از
ہیبت چوں طاس روئیں زرد گشتہ نظم

یقین کائناتش نبودی ز برق پلک و خنجر
اگر نہ در پنے بارگاہ شاہ فتاد سی

نسبت رنگماء گوناگون

دراں روز کہ آں رائے زور و روئے از بیم پلارک سبز بہار گاہ لعل فیروز
 شعارینا بہت ہنجرہ ملک را کہ در باش بخت نامدار پہر آنحضرت سبز باد،
 ہنوز صفرائے خشم میزد، از آنجا کہ رائے گیاہ خواہد افتد رائے را زراں و ترساں
 برساں سبزہ پامال پشمرده وزیر سراجہ دولت خزیدہ دید، اگرچہ باغی بود از بیم
 اخلاق بادشاہانہ نگذاشت، کہ باو گرے براو وزد۔ اما سموم قہر سوئے باغیاں
 دیگر وزانید، و فرماں داد، کہ ہندوئے سبز رنگ را ہر جا کہ دیا بند، چوں سبزہ و گاہ
 خشک بدرزند۔ در یک روز بقوت فرمان بخت مقدار سی ہزار کندہ و دوزخ بیک
 کندہ نائے دو نیم کردند، چنانکہ تمامی سبزہ زار حضرت آباد براں گوئند نمود، کہ کوئی مردم
 گیاہستہ است۔ چوں باد قہر خدا یگانہ جملگی مقدمان پنج فرو بردہ آں زمین را
 بے بدوزنگی متاصل گردانید، و رعایا خوشہ چین را، کہ از ایشان خار خارے سر
 بر نژد، نہال کرد؛ اصل و فروغ آں روضہ مینورنگ بحوالہ دوحہ بلند مملکت
 عظم حضرت خان، مصرع، لا نال غصین شیبایہ مختصراً۔

فرمود، و بخطاب حضرت آبادش نامی گردانید۔ و چتر لعل بہر حضرت خان والا مانند
 فلک طلسم بر سر آسمان آنحضرت بر کشید۔ و خلقے مرصع، کہ چرخے بود پراجم در برش
 پوشیدہ، و از سر دلیزش دو علم زرد و سیاہ را چنان بالا برد، کہ از علو آں علمہا و

خورشید کیون را در صفر او سودا انگند۔ و بدور باش دورنگ، کہ زبان ہر یک نہانہ
 بود از شمع خورشید، کہ کہ و لوتش را بیا راست۔ پس بر بخت لعل و زمرد گلبن
 و جودش را سر سبز و سرخ روئے گردانید۔ چون از تربیت مراتب خفایت کردی و پرداخت
 بہات حضرت آباد فراغ کلی بجاصل آمد، نظم

عنان دوش بگفت فیروزی کہ فرماؤ
 چرے سبز چنگان رکاب از سبز سیری
 نسبت عاشور میں خوشتر ز عید

بعد عشر عاشورہ علم خلافت محمدی، مَدَّ الْعَلَّی ظِلَالُکَ، باتفاق حسن جنگی، سر آں ہندو
 را مقبور کردہ، سوے مذیت الاسلام پہلی عود فرمود۔ وَالْعَوْدُ أَحْمَدُ نَبِیْ سَدِّ الشَّیْ
 کہ قتل بھی ہند، کہ از اسلام خارج بودہ اند، بر ذوالفقار کا فرکیش چناں فرض گردانید۔ کہ اگر
 دریں عہد برائے نامہ رافض حق طلب کنند، سنیاں پاک را بر روئے اس غلیفہ حق
 سو گند یا داید کرد، کہ شعر

لَعْمُرُکَ عَاصٍ لَا یُذِی فِی زَمَانِنَا
 بِسَیْفِکَ اَنْ یَّزِیْدَ فِی الْهِنْدِ عِصْیَانَا

قصہ فتح دیو گہ در گپے قید رائے و خلاص یافتن وے

نسبت زینت اسپان نگریه

رأے رام دیو تو نے بود یک بار در کند قدرت بندگان دولت مقید شده، و به نانی
 ریاضت، که دیو را رام کند، متراض گشته چوں شمسوار ملکوتش تمام در ریاض مراد
 و دیو لاخ قدیش باز گرداشت، برسان اسپان آسوده لگام اطاعت و قایزه گردن
 شکن را فراموش کرد، و حرونی و گردن کشی آغاز نهاد. شاه فلک پایگاه ملک
 نائب بار بک راه، احکم الله مسطور سطور، بگفتن آن رسیده نامزد فرمود سی هزار
 چابک پیچان سرتازیانه بر آئے ارتیاض شمسوان آن لشکر، برابر او رواں کرد؛
 تاسی صد فرسنگ راه خار را و کوه را سهل گرفتند، و بیک لگام ریز جمعیت آن افسار
 کشتگان زدند، و تازیان سال روشن شد بود که رأے رام دیو بر قید دوباره افتد و بر سر لایت
 باز آید، ملک شمشیر بر روزهای رمضان در راه تار و تفتی طے کرد، و بوجه مقصد رسید
 آن روز بالا این بود منظم

یعنی که شنبه و زمره روزه نوزده + تا مقصد و شش آمده سال یک عنان
 سواران را فرمان داد تا عنان عزم ملک دادند، و تیزی شمشیر را که خنک سنویت
 بر آنک گردن گیران سیراب خون گردانیدند، چنانکه با چندان سیلاب تند گردان ایشان
 بر آوردند. تفرقه عظیم در آن جمع اشتات راه یافت پس رأے کیسواره عنان بهریت
 داد و بوشیرت لشکر همداد از زخم تیر و نیزه با یکدیگر دوخته، سوخته و صدمه تحمیل گشتند و

و لشکرے کہ باقی ماندہ پیش تیغ غزاة و نیمہ شد نیمہ از ایشان برابر پس رائے از بس
 مخافت لگام را سوئے بار دم کردند و بیرون شدند و جان گریز پائے خود را، که
 چوں اسپ بدست و در بند بیرون شدن بود، ازین بیرون شدن غزاة بیرون برآون
 و بعضی در سایہ زینهار و رآمدند، و زینهار از سواری خویش خالی کردند و بقوش
 اسیری سپردند چوں فتح و فیروزی در تصرف شہسواران اسلام آمد، ملک ہشک
 فرمان داد، کہ غلام لشکر ہر چه بابت سپاہیان بود، بدیشان باز کند آشتند۔ و آنچه از در
 نمود، کہ جز بدست اسیران فراخ نرہ بود، از مرکبان پیانہ سم و شت پیمائے، و پیلان کوہ پیکر
 خار رائے، و خزائے، کہ باو پائے ہم را پیرامون آن جولان زدن مجال زدن نباشد،
 بعد از عرض و حساب بہ گماشتگان پایگاہ و پیل خانہ و خزائے تسلیم کردند و بشارت

يَتَجَمَّلُ الْاَثْقَالُ كَاَدَا الْاَرْضُ اَنْ

تَحْتَ السَّيْرِ فِي بَطْنِ حَوْتٍ تَغْنَمُ

نسبت تیغ نگر بر گوہرہ

چوں فرمان کا مکاری بر زبان تیغ ترین جملہ بود، کہ بہ ہنگام قتال بر رائے و نحوں
 پیوند او مصرع، حدنگہ وارد تا بتواند،

چندین نیتہ، بریک خیال میں جملہ بالا گریوں پڑھا جائے تو زیادہ مناسب ہوگا: و جان گریز پائے خود را، کہ چوں
 اسپ بدست، و در بند بیرون شدن بود، ازین غزایرون بردند و مصنف کو معنی بہر حال نمایاں، کاتب نے کچھ گڑبکی سے

الشکر کش والا کند اجتهاد را چنان اطناب داد که رائے گردن کش را با اغلب گردن
دیگر زنده بدست آورد۔ چون سہرا ز مہ تافتہ بودند، اول رلقہ قدرت بادشاہ مالک
الرقاب بر رقبہ واجب الضم ایشان، ^{نظم} قسم،

عرصہ چنان کرد، کہ نزدیک بود
کز تن ہر یک رگ جاں بگسلد

نسبت معجزات عیسیٰ ہیں

بعد از آن جا، کہ طاق جاں بخشی عیسیٰ آخرالذات یعنی سلطان مہدی نشان، ہمد آہ
دراں مہابت، کہ از خیال شمشیر سیاست دم حیات در وجود ایشان نامنقطع گشتہ بود،
بر اہتمام نفس آن روح اللہ، دم شان داد و از سر زندہ گردانید۔ چون آں ہمہ طایفہ جانی
و گشتنی بدہمہ آں نفسی جاں یافتند، ہر ہمہ را ایماے معنوی کردہ بہ بیت معمور مسیحی
رسانید، تا از تقائے حیات بخش خدایگانی روح اعظم را برای العین معاینہ کردند۔ مصرع

وَاللَّهُ رُوحُ بَشَرِهِمْ بَعْمَرٌ خَالِدٌ

نسبت آئینہ است این بنگر

سکندر ثانی اذباں روئے، کہ در آئینہ ہائے او جز حسن عاطفت صورت نہ بندد، را
رام و پورا، کہ آتا رکید ازو معائنہ کردہ بود، در سہ غفو و عافیت پناہ داد، و خیال منعکس،

که از دل آهمنین رنگ خورده - اے سو به شده بر شال نمودار آئینه ناچیز تصور کرد - و
چنان محل قریش بخشید که رویش به نبروئے بخت یک دم از آئینه زانوئے جدا نه گشت
رائے راجت در پیشانی بود، که تیغ بتیدی باو شاه جوشن عصمت او گشت - و در شرفنامه

سکندری نیز این حال روشن باز نموده، نظم
کندهند در اوج بخت کینه در بیک گشت
تیغ اسکندر به پیش روئے او آینه گشت

نسبت ماه و آفتاب نگر

و در پیشش ماه کامل رائے روشن بخت در پر تو مهر باو شاه شمس جبهه مانند لال
قامت خدمت، و قیامیداشت - روز بروز و رجبت و منزلت او بلند تر و افزون تر
میگشت، تا اگر گوش دور قمر بر ساں بدر دائرہ دولت خویش تمام و کمال گرد آورد
از افاضت آفتاب ملکوت بر سقف رنگ یافت، و با کوکبه آراسته سوئے بروج
استقامت خویش سر بلع السیر گشت، شعر

رَحِمَى اللّٰهِ سُلْطَانًا يُرِى عِبَادًا
كَمِى لُغَى الْبَدْرِ مِنْ قَبْرِهَا

حدیث نسخ سوانه که گشت خیر باد ز تیغ نشه که همیشه بنجیر باقی باد

نسبت و حشيان صحرايیں

چون شیر و لیز علی ایملی زور آورد اس اسلحه را بطیانچه قدرت خود که چنانکه مقدار پانصد
 فرنگ از مرغدار حضرت بیچ شیرے نماند، که ہزاراں سپاہ سلطان را در پنجیر کردن آں
 پنجہ شوکت رنجہ باید کرد و ہشت سوار سلاطین شکار را از درنگ بسیار ملال افزو و خواست
 کہ چند روزے خش آہونگ را بہ صحرائے پنجیر مطلق عنان گردانند در سائے کہ تیرتی شکم
 رو بہ را چناں گرفته بود کہ آہ بیروں میدارند و چوب روزے درآمد کہ پائے صید
 گرفتار آید، در شما آں ماہ آہو بمیانہ و ام بر بستہ شد نظم
 یعنی کہ سیزده زحریم چار شنبہ
 سال از عدد بہ ہفتصد و ہشت آمدہ نہ ہجرہ

معاملے ست این تاربخ وضع خسرو مسکین
 توازن نافہ بروں کش بے خطا این مشکبے آہو

در میان محرم و گمارد و رایت را بعزیمیت درست و راہتر از آورد و شعر

منزلت اعلام ذلزلہ کمنا

صکارت عظام الاحتر فیدہ وقتما

نسبت مرغان پراں آمده

چون رسم پرواز این جهانگیر چنانست، که در هیچ جنبش قلعه ناکرفته و قلعه داری صید
 ناکرده باز نه گزود و صفت لشکر را عود هم شکار را از حضرت دلی تا قلعه سوانه، که صد فرسنگ
 مسافت باشد، بره کیشد و آن قلعه را، که همیشه وحشیان رهزن بود، محضر گردانید
 حصار و دید بالائے کوهی، که عقاب پده ستون بر شماریت آن بر نتواند رفت -
 سیتل دیوانام گری بر سر قلعه کوه نماند یحمرغ در قاف، خزیده، و چند هزار گز دیگر چوں
 اگر گران کوه ساری، بر تیغ کوه به کشانیدن خویش حاضر نشسته بودم، خویش را
 نگاه می داشتند و پسران مرغان بنحوار، دهانه باز کرده رادنگ میدیدند تا رنگ
 مغربی از هر جانب پراں گشت بعضی چون کبشک از کوه بر می پیدند، چنانکه سنگند
 ایشان یک یک میشد و بعضی جان میکنند و دست پای میزدند پامیان لشکر بر گز قن ایشان
 کلاه می انداختند و آن مرغان غامی از بالا تره میکردند مصیح کما لعبت دججا بیا بیا

باز نسبت ز وحش صحرا باین

جانب مشرق آفتاب آفاق، رَفَعَ اللَّهُ بُحْبُحَةَ إِلَى أَسَدِ السَّمَاءِ، بر تخت شیر بایه
 که چشم شیرانش از عین العره ساخته بودند، نشسته بود - و شیر زنان میمنه را سون
 باز و جنوبی حصار دست کشاد داده، و شیر گیران میسر را جانب باز و شمالی

دور فرموده، و بنحیقات مغربی بعد از ملک کمال الدین گرگ کرده - شعر

که فی قتلِ اسادِ کمال

کمال الذنب فی قتلِ النعاج

نسبت دیگر از وحوش همین

اگر چه آن مغربها از گرگ خالی نمی بود، اما بر سنگی غارهای در کوه می افکند، تا آن
روز که سر پاشیب بر فراز پنجر گاه کوه رسید، و بفرمان شاه پل بندیل نان لشکر پیل پای
پاشیب بر رفتند، و یکبار بران بهایم حمله بردند، ایشان نیز، از آنجا که در جنگ گران
و گریه داشتند، بران گونه پیش آمدند که اگر چه سرهای ایشان از زخم شمشیر چون فرق
گوزن شاخ شاخ میشد، یوزی نمیکردند - و آنکه در بند یوزی می بود، او را آه
میکرفتند - بعضی از زخم پیک شکاری در خواب خرگوش می شدند؛ و بعضی زیرنگ
مغربی، که زاویه زواست، از می گشتند و مفردان شیر زور بر لای آورد کردن آن
سپاهان ماسی، دوگان سنگ نیز روا میداشتند، که میان دو سنگ اگر دشان
می بایست، تا آنان خود را چینه کنند - و بعضی را بر لای میهانی دام و دهم بدان غلوه
گوشته می کردند - در آن روز از هنگام طلوع ذنب السرحان تا غروب غزاله شعر

قتلت کلاب الکفر فی ظل کما

سبل السماء علایک دیمه احمی

نسبت مرغ و باز آمده باز

بعضی مرغان هستند که از چنگ طغران لشکر بجای بسیار باز رسته بودند تا بویسمار
از و میزدند از آشیانه کوه بیرون جستند و خواستند که سوئی جالوریان کریز
که ناگاه جرجان و شنگ و سلطان خبر یافتند و در ولیم ایشان در شستند و بعضی را برنگ
میکردند و بعضی را بیل تا آن زمان که شاعر

غُرَابُ الدَّجَى قَدْ زَاغَ عَنْ رَوْضَةِ النَّصِيَا
وَمِنْ بَيْضَتِهِ الْكَوَاكِيبُ بَارِئُوا لَدَا

نسبت دایم و دود و گر باره

تاریخ عام به تنگ آید و بالا رفته است اما تاریخ شهر این است که چون
عدوماه ربیع الاول بروز رسید که باید اوان آید و بے سر بر هوا برآمد و روز
بر سر جهان روشن شد

یعنی که از ربیع نخست سه روز بویست

صبح سه شنبه از دم گرگ آمده بروی

درین تاریخ قتل دیو وحشی را کشته پیش شیران دلیز علی آوردند بشکوه گرگی گراش شعر
شَارِبُهُ شَاخُ لَدَى الْعَبْدِ لَوْنُ مَتِ بَخْتِشِ از زخم تیر انگشتوانه انگشت در دیان

بماندند چون مهم آں وحشیان بکفایت پیوست، خسرو آرد شیر غلام شیر و به چاکر ملک
 کمال الدین گرگ را، که گرگیں این عهد است، به پنجه کردن گزراں آں بیابان
 نصب فرمود، بدان اعتماد، که اگر از کمان ابرو بجائے قطره باران پمیک آبدار بارد،
 او سپر آب نیندازد، که گرگ ازین بارانها بسیار یاد دارد و چون حدل راعی الصاد
 گرگ را رعایت اغنام آں دیار فرمود، تا آن همه بزلن باکر را از خاخران ان زمین
 باز راند، بیک گشت شکارینش فتح نماید و برآورده نشانه شکار را سوئے چو تره
 شیران شرف مراجعت ارزانی داشت، تا ماه رایت برادر بروج اسد بمنزله
 استقامت رسانید شعور،

وَهَذَا لَمْ يَضَعْ غَاةَ السَّمَاءِ بِجَسَدٍ
 بِأَنْوَاعٍ فَتَمُوتُ تِلْكَ وَمَعْبَرَا

(۶)

برائے نظم کہم اکنون بیان فتح تلنگ
 کہ اتباع قلم پائے وہم گرد تلنگ
 باز نسبت زاجم و افلاک

چوں رائے خورشید فروغ سلطان مشرق و مغرب را، شعر،

اهضات بیضه قصی اودھنا
 کھشل اشمس شت قائم غربا

بعد ضبط بیشترے عرصہ جنوب اتفاق آں شد کہ جل رویاں ارگل را پے سپر ابلہ
 نعل لشکر گرداند؛ در شمار این سال دیدہ بودند، کہ سر حشم بہر تلنگ رسید، و ارگل گرفتہ
 شود، از جمادی الاول آخر ماہ ماندہ بود، ^{نظم}

یعنی کہ بیست و پنج شد از اولین جماد

تا پنج سال ہفصد و نہ گیر در شمار

کہ برہنوتی اختر سعد، نو شیر و ان عصر زہرچہر آفاق را با کوبہ پیر مدار و انجمنے مستیارہ
 شمار بہ موافقت سایہ بان لعل ظلق الہی، نامزد فرمودہ، تا بحیثیت اقبال را بجانب جنوب
 عناں داد؛ و سایہ بان لعل از نظر مہر شمس السلاطین مانند ابرے، کہ از تاب آفتاب

میرخ گرد و ہر سمت دریائے تبھر رواں گشت۔ ازل کہ آں مظلمہ سپہر فعت از یاد
حضرت می پرید، پنداری سحابے است باوقبلہ سوئے دریا ش می برد۔ بہتالبت
آں آسمانے بر لیمان بستہ، سعود مسعد لشکر منزل بہ منزل میر می نمودند تا بر سر نہ
روز ختم فرخندہ ملک ملکوک الوزرائی بطالع سعد ورمسود پور رسید و در آن
مقام کہ از پور مسعود پادشاہ نامی گشتہ است، دو روز پاسے علم بر مسعود پور بود چون
ماہ جمادی الآخر از روز ہفت روزے کہ نسبت بہ ماہ دارادامیانہ صبح روشن شمع
یعنی دوشنبہ و نہ جماد دوم ششم

ماہ رایت ملکی باجموں ملک و سائر انجم سیارہ مساعت نمود، و ہسم اوّل ماہ بود،
و ماہ زائد النور، برائے شب روان لشکر ہر شب مشعلہ روشن تر و بلند تر می افروخت
و آفتاب کہ قبلہ ہندوالت، اگر سوئے اسلامیات تیز میدید، گر و سپاہ خاک دریدہ
می انداخت۔ نظم

آرے آن دیدہ کہ میند تیر سوئے این سپاہ
لایق او سرے نبود مگر خاک سیاہ

نسبت دراہ ہائے ناہموار

راہے پیش آمد، بغایت ناہموار، در و رخنائے بسیار کہ اگر باہ ازاں گذشتے چون
آب در چاہ افتادے، و اگر آتش براں جائے ہا، و دیدے، از مکر و خولیش

سوئے خاک نگوں سار در گشتے - زمینے در دامنہائے کوہ، از تیزی آب در زہائے
 بیارش افتاده، و از ہر درزے صد ہزار جوال دوزخار سر بزدہ، پناکے تیزبان مقرا
 گوش را در بریدن آں خار و خار موسے بر اندام سوزن میشد لشکر فرمان پذیر در
 چنین صحرائے صف صف می رفت، و چنان دشت دشت را صراط مستقیم می پنداشت
 در عرصہ شش روز کہ کوچ بود پنج آب رواں چون جئون و چنبل و کنواری و
 بناس و تہوجی در پایاب بگذشتند، و بہ سلطان پور، بعرف ایرج پور، رسیدند۔

لشکر سلطان ایرج بندہ را

چار روزے شد در اں منزل مقام

باز نسبت ز انجم و افلاک

چون ماہ مذکور روز ہار البشار طے کرد، و روز آفتاب از منہ آفتاب روشن گشت مصعد

یعنی کہ زسہ نوزدہ و یک سنبہ

ملک روشن طلعت بر پشت شہدیز طلوع نمودہ، با ثوابت دولت تیار گشت نظم

شہسوارے زبر و در تیر اور ہوائے

ثابتے بود رواں بر زبر سیائے

نسبت نگر از چہار پایان

ازین سہ بارگیان لشکر فرنگ بفرنگ ہر رنگ فری بر سر می یافت۔ آں ہمہ

دشت آشنایان بزخم کاسه ننگ رانی شکستند که از کاسه پیرای نمی ریخت، و از جنبش
بارگشان تنم شکافته، زهره زمین شکافته می شد. و پیکان تیز سیر نیز پائے آهنبین کوه
می بریدند؛ و از بسکه پیادگان خارا نور و آس همه سختی و صلابت زمین را پائمال می کردند

هم در کف پائے ننگ شد پوست

هم از سر ننگ پوست شد باز

نسبت موسم استفتاح است

تا بعد سیزده روز، در غره ماه رجب، بمنزل کماندار رسیدند. در چنان بیابان شهر
خداے باستقبال لشکر اسلام آمد، و صاحبان را مشاهده سه ماهه مهر بمهر بارگست بسیار
پیش آورد. در آن منزل تا مدت چهارده روز عرض غزاة دین بود، و ملاک فاتحه
میخواندند، چنانکه گوش بازی شد. تا هم در آن خواندن استفتاح تیز در رسید
و بشارات فتوح مستقبل بدستور حال، **قَسَمَ اللّٰهُ عَيْنِ الْعُلَا عَلَیْهِ اَبَدًا**
رسانید. در آن موسم خجسته جنگلی ایامه و ملوک و محارف و مشاهیر لشکر پیش سایه بان خاص
اجتماع نمودند، و به استماع دعائے بادشاه عیسی دم وقت راننده داشتند، و بخواندن
دعائے روزه میرحم علی زاد آخرت میکردند. شک نیست که پیرمونی آن ظلمه آسمان سائے
جمعه بود بنهایت متبرک، چنانکه اوقات نیز حاضر بود، اعتصام چهل متین نموده، که کس
در رشته ایشان نمی شد. و ماه پاکرامت رجب دعائے بادشاه و دعائے استفتاح

را با توقیر تمام مصرع

می شنید و هر چه خوشتر می شنید

نسبت آبها و جویها

چون روزه داران استفتاح از شربت افطار روزه مریم را آب رودی
افطار دادند، بامدادان شب لشکر دریاوش در جنبش آمد و مانند سیلاب تند در رود
میر می نمود، و هر روز بر رود دیگری رسید، و خلق را در هر زمینه عبور بر آب دیگر حاصل
می گشت. و چهار پایان چون پنج پایه در آب می غلطیدند. اگر چه همه آبها مایه عبور بود،
اما زنده پادشاهانست، که گوئی ماده ایست از طوفان باقی مانده. از آنجا که کرامت
سلطان صاحب ولایت همراه اولیای دولت بود، همه غرقا به بحر رسیدن
خبرار که کعبه لشکر، بر خود مشک می گشت، و مسلمانان به سولت می گذشتند. تا در مدت
هشت روز از گذشت چندان در جله بنیل کنته رسیدند. چنانکه چنین آبها را
باند آهن نعل مرکب را بر آبی بریدن راه آب میداد، نظم

زین بس عجب دارا، اگر سون قلوب شاه

از بنیل مصر و جله بغداد بگذرد

نسبت قصص سلیمان

چون بنیل کنته، که سرحد دیوگیر است، و اقطاع راے رایان را تم دیورید، در حال

و ستور آصف رائے، بحکم فرمان سلیمانی، آں حدود و را از تاراج لشکریوں مورو ملخ
مخافطت فرمود، چنانکہ کہے را از و دیوار آبادانی و خرمن و کشت و ہفتالی برداشتن
امکان نہ بود، ^{نظر} ~~نظم~~

انچہ در خانہ مورے گنج

یا کام ملے طعمہ شود

نسبت از کوہ و در راہ زمیں

و در روز، برائے تفحص منازل پیش آہنگ، دامائے کوچ را از آہنگ بازداشتند
چوں شماراہ جب نیز در گذشتن کوہ بے پایان بگذشت، مصرعہ
یعنی از ماہ رجب شش و زوہیت

در روز شنبہ، کہ ناف ہفتہ است، ناف زمین از جنبش لشکر در جنبیدن آمد
وزمین چوں شکم نغضہ زدگان فرو بالا شدند گفت، ہم خاک را اندام کوفتہ بود،
و ہم سنگ ہارا کسر سخت روئے دادہ۔ لشکر منصور در چنایا ہلکہ بہ صحت و سلامت
می گذشت، تا بریں طایق قریش از درہ روز بحد را و تلنگ را بدشواری، کہ کہے
را امکان آسانی نہ بود، می نوشتند۔ زمینے پراز سنگ لانجائے و رشت، کہ ہندوان
را بارہا در گذشتن آں دل افتادہ بود، آہنماں خرنجائے گراں زیر پائے چہا پایاں
لشکر اسلام بر طریق غبار می گشت، کہ چشم فلک خیرہ ماند، ^{نظم}

رہے چو حیلہ رائے ریک شیب و فراز
کہ وہماش چو حص نخیل دور و دراز

لَوْ كَانَ يُوصَفُ غَارُهَا وَجِبَالُهَا
خَرَّتْ بِمَجْدِ أَفْنِهِ فِكْرَةً وَاصِفِ

نبت پردہائے موسیقی

ہر جانبیے از ایشم موسیقی باریک تر، دہر جاعرصہ از گیسوے چنگ پیچاں
تار یک تیر ہر دراز نامے چناں تنگ کہ اگر باد در او آہنگ کند، خراشیدہ پیریں
گذرد، دہر دروے چناں ناہموار، کہ رفتن آں بر لب بلک بر عنقا و شوار باشد بسیار
مرد بستہ زن بدعوے راہ شناسی چپ و راست سوئے بلند پہا آہنگ می نمود
ناگاہ می غمزید و بے جا گئے چنگ می زد و بناخن گرفت میکرد، گرفتش دست نمی آمد، جائے
می افتاد کہ زخمہاش تو بر تو می رسید، و دست بردست میزد، مرکبانے کیہ بانگ
صہیل بروئے ہوا پاکو فتنندے، از بس کو فنگی پائے در دست بدن آمدہ بودند، نہر ظم

اسے بلہا تو سن و قاض، کہ رفتے چوں باد
پاش درد این کوہ آمد و غلطید، و فتاد

نسبت ابر و برق باران نیز

درین اثنا ابر سیاه روئے، در مذلات غلاق، گوشت تمام خویش پیدا می کرد. لاجرم باد بقفار سختش میراند، و آبش ریخته می شد. و هر بار که برق متناوب بر لغزش روزنگان میخندید، رعد چنان بانگ بر میزد، که ناپیدا می گشت. ابر گوئی از دریائے کف بادشاه دے پر داشت، که چون در آن حضرت تراویدن نمی توانست، تند می خویش بر لشکر فرو می ریخت. و برق پنداری آتش زده زبانه شمیر شاهی بود، که چون در آن محل یارائے آن نداشت، که از سر گرمی چسته کند، مصراع
سوزاک خویش هر دم می کرد روشن این جا

نسبت اینجاست از جهاد و غزا

اگر چه در آن عقبات مجاهد پس بزرگ با مجاهدان لشکر همراه بود، اما چون در بنیت جهاد بنیت صادق لله تعالی که امر اجتماع و پیوست کرده بودند، و نظر بر اجر کامل، که رجا و قلب بدانست، داشتند، آن پنج پنجم می نمودند، تا از آنجا که صد نوع عون الهی ناصیه حال آن کتبه متصوره بود. هر که از کبار و صفار در آن دره و کوه و غار و دریا و درخت گذشت، شعور

كَانَ السَّلَامَةُ دَاغِبَتْ أَمْوَالُهُ كَمَا لَنْصَرِّقَ رَاقِبَ رَايَةَ لَا سَلَامَةَ

اینکس این باست نسبت شمشیر

هنگام بریدن آن سهل و جوی پتیزی عزم و عزم تیزی در حد بشیر اگر میان دو آب
 بکشی شهر و دوم بوجی زمین پیدا شد که در آن کانی الماس نشان دادند -
 چون قوت شمشیر شاهی، که آثار آن جگلی مکنوات معاون از خزاین رایان
 و قبضه نجر گذاران اسلام موجود است، تقوی باز و بندگان دولت بود،
 شسته خاک را در کاو کاو می‌کنند، که شمشیر زنا با قوت نظم
 از تیغ برکشند گمراهی سهل آن بود
 که آهن کند چه آید گمراهی

نسبت است از خزندگان این جا

هم درین روز ملک از دها صولت با سواران جراره چنداں عقبات نارنج را
 بگذاشت، و محصار سر بر، که از شمار ولایت تلنگ است بر سید هندو زعفران
 بر پشت اسپان نشین میزد، که از در آن بر در افران داد تا اگر دها صولت حلقه بستند
 از برون تیر اندازان تیری انداختند و از درون هندوان مار مارا فریاد میکردند -
 را دنان را چنان از پیکان زهر آلوده گزیده شده بودند، که از سهم زدگی می‌خوابیدند
 که در سوراخ مور در روفد برائے گزینن هراپائے شده در گوشه‌های خزیدند -

بیشتر را ز زخم بلیک برهراند ام سوراخ مار پیدا گشته، و جانهای در بهر میت
آمد؛ و پیرامن حصار از جنبش نمگان دریا آشام زمین تا پشت باهی می لرزید
و کنار بانی خندق را سوسو، که سوار در گرفته بود، شمع،

تدی ارض تنقش من تعالی

كَبَطْنِ الصَّبِّ أَوْ ظَهْرِ الْأَنْعَامِ

نبت آتش لطیف نگر

در آن دم که پیکانهای تیز شعله آتش را بر هر چوب کرده، به سوختن خانه آن
دور خیا و دیدن گرفت، بانی آن خانه سوختگان چون دیوار آتش رسید
سیمرگست. از غایت نامی، جوهر آتش را سرباسیر برکشیدند، و هر همه خود را بازن
و فرزند در آتش انداختند، و به دوزخ می رفتند. ذلک جزاء اعداء
الله النّار چون بیرون حصار، از سوخته شدن آن کندهای جنم، روشن شد
غازیان هر یک از تنه سنگین دوله ای همین چاقی کشید، و از میان سنگهای
کوه و آنها جوشن، چو شعله آتش پاره لشکر اسلام هر همه مشیر بر مثال زبان آتش گرداگرد برکشیدند، و
بر حصار بر رفتند و در آن مشتبه و خاشاک نیم سوخته در افتادند هر که از جوهر آتش ناسوخته
مانده بود، از گویه لالک آفرخته می شد چون کار بر جان حد رسید، مقتدر مان

باقی ماندہ حصہ نیز خواستند کہ بقای خود را ندائے جوهر کنند۔ وریں اثنائے نایب عرض
 محالک ابقاه اللہ کہ سراج دین است چوں ہنگام روشن کردن چراغ فتح و
 انانیت نام برادر مقدم حصار را کہ پیہر شدہ بود، و کثرت زار ہائے آں زمین خریدہ
 بفرمود تا بدست آور دند و مالش سختش فرمودند۔ و چوں سوختنی بود، بزبان ریوش
 چرب کہ دند و میرائے سوختن و گمرون آں نگاہ داشتند و حالے آں چراغ مردہ
 ہندوان را برائے زندگانی زبان دادند تا چوں صبح فتح و فیروزی و صبح رومی
 از آفتاب تیغ جہانگیر تفاق بدو آں ناکرہ فتنہ و الطفا کنند چوں ازاں قلعہ دو تالچ
 ہاسان و خانی برآمد، بعضے گمراہیگان ازاں آتش انگیزی بادیہ پر آب پش رائے
 شتافتند و بربان زمین گمراہی و نالان سوز و دروں بیروں دادند۔ آتش درائے
 گرفت و خواست کہ سوئے دریا گمراہی را چوں رائے بزرگ بود، صاحب
 پیل و نیم مصلحت نزدیک ہاں میدہ شعلہ خویش روشن کند تا چار برسختی حال خود
 قدرے گمراہی کرد، و حرقت درونہ را بتکین داد نظم
 یک آتش غم جو سر بردارد
 روغن بود آب دیدہ دروے

نسبت روزخت شاخ در شاخ

روز شنبہ دہم شعبان، شام بد شعیبہ فسق و الفسقہ۔ از انجا کوچ کردند۔

دخواستند که شجره طیب را در خاک تنگ انشعاب بپید آید، و شجره همیشه را که
در وجه پنج فرو برده است، بقوت تمام برگزند. چون شعبان سیرب سروپا از سرخت
پنهمود، مصرع

یعنی از ماه مینی چهارده روز
درود گویان در مزارع کونزل رسیدند هنگام نصب علم طوبی لشکوه، ملک نابار یک
طولی، که کار فرمای بهشتیان است، هزار سوار پرند را، که نافع فتح جزیر شاخ کمان
ایشان آشیان سازد، پرواز فرمود تا به دینے چند را، اگر چه خنجر خون برگ بید
بر دست گرفته باشد، زبان گیر گیرند، و اخبار آن زمین پرسند. چون افواج مذکور
در مرغزار های ازگل در رسیدند، و فعل مرکب از مالش سبزه زار های آن سواد
سبز آهن گشت، دوسر و آژاده نامی یا چهل سوار خدنگ انداز باد پایان سوسن
کش را پیشتر رانند، و بر کوه انکند، که از آنجا تمامی عمرانات و باغستان ازگل نموده
می شد، برآمدند نظم

که بنیند از آنجا و جائے روند
که مردم چو مردم گیس بد روند

باز نسبت ز ساز های مصاف

از تیغ کوه نظر تیزی کردند چهار تیزی سوار هندی و در نظر آمد سواران لشکر کمان کشیده،

در لے ایشان در شستند کی را به تیر چار پری سپری کردند، و کاچکش بخدمت
سر لشکر فرستاد۔ او خود قلعے دید و ریں پوست باز کرده، و گفت، لظہم

کہ ہشتمیں خپیں باز کنیم

از سر بند و بے فرمان پوست

نسبت آفتاب و آبرنگر

چوں لشکر انارید، و سایہ بآن لعل سر بر آبر سو د، چنانکہ ابر را از و سرخ روی سپرد

تمام تر بجاسل آمد، ملک عصہ در ہنگام ظہیر، بنظر ہر ہم شتی چند، روئے بہ تماشا

حصار آورده، اگر دہر گرد حصار در عین آفتاب می گشت۔ حصے دید، کہ مثل آن مصراع

در گردش آفتاب نتوان دیدن

نسبت قلعه و حصارنگر

دیوارے از گل خام، اما چنان سنگین کہ خشت پلاد دروئے نخلد، و اگر کروہ مغربی

بروئے زند، چوں فندق طفلان باز پس جہد۔ برجہائے خاکیش از نور ثابت تر،

و برج جوزا ش تا کہ علم کفرہ بر سر ہر کنگرہ از بیم نگو ساری درازہ، و عراوہائے ہنود

از ترش گستن در نالہ۔ را و تان خگی، باہمہ سنگ گراں، خود را و ر فلاخن پلانہادہ و بونی

بعضے بجهت تخلیق سنگ گرد میکردند۔ و بعضے کہ بے سنگ بودند خشت و زوئیں

می آمد آتش روز ملک غازی چند جا به قلب را نیکو سره کرد، و باز ششم

تا با باد پیش برو کار در بار جنگ

شده بکاسه سرسند و دوزخ

باز نسبت بنجوم و افلاک

روز دیگر که فلک بکود پوش تا صبح بر علم آفتاب دید، رایت آسمان سیاه ملک شمرتی
بعزیمت کوح ارتفاع یافت، و دور منزل انکندة نزل کرد. کربت دیگر ملک الا
گرد بر گرد بروج حصار دور فرمود، و جائے استقامت لشکر و نظر آورند

تا رشته برشته خمیرا را

همایه کند چو دلو با حوت

هست این نسبت شعبان برات

روز اول برات بود، و میانه شعبان، که سایه بان لعل را در میان شهر رسول بلندی
نصب کردند، که هلال رمضان ازاں فرو ترمی نمود. و در اں شب خواجه نصیر الملک
سراج الدوله، آضا و الله برات عمره، بذات خویش چراغ بر کرده، بشکر اتممت
میکرد. و هر قسمی بجائے میفرستاد، تا حصار را در شوره لشکر در آرند، و لقطه و آتش
درونی را از سلاح باغیاں بیرونی باز دارند

وانگہ زپے سوختن آں در روئیں
 آزند بہ اسم مادہ ناری و ہوائی
 نسبت ز خشم شمارایں را

چوں سایہ بان ہمالیوں مقابل دروازہ انگل ہیل واری نصب گشت، و چیمائے
 پیرامون حصار چنیاں دامن بہ دامن دوختند، کہ سر سوزنے در میان نگنجد، حصار
 را کہ ہندوان دروے برساں گز پائے در دامن استراحت و راز کر وہ بودند
 و خفتہ، بیداران لشکر منصور بہ گز پیداری می پیوندند۔ و پاس آں محل بہ اہل تعقیظ
 حوالہ می کد، چنانکہ ہر یمنے را ہزار و دوولست گز زمین قیمت رسید۔ تمامی دو حصار
 دوازہ ہزار و پانصد و چل و شش گز بود، کہ در دور خیام درآمد۔ چنیاں دار کفر
 یراع ساختند از خیمہا بازار کز پاسی تمام۔

اینک ایں نسبت در و دگری

لشکر منصور برساں زندانہائے ازہ صف کشید، و دل ہندوان و دیم گشت۔
 فرمان دادند کہ ہر کسے در عقب خیمہ خویش کشتہ گز یعنی حصار چوین کشد۔ در زمان
 تیرہائے بوسلی برائے نصر اسلام تیار شد، و لشکریاں ہر یکے آحق کندہ شکر گشت
 و خجائے، کہ سنگ سیوہ خواران نہ خوردہ بودند، تیرہائے آمین می خوردند، و

فریادی کردند، وی افتادند و پندوان درخت پرست منعبودان خویش را نمی توانستند
که در آن واقعه فریاد برسند تا هر شجره ملعونه که در آن دار کفر بود، همه را از بیخ برافکنند
در و در آن بیک دست آهن آب داده راه بر کند هایتز کردند و در حق چوب خسته
و شکسته پیش نهاد می نهادند و پیش نهانی می زدند، و به زخم زبان تیشه تراش
خویش پیدای آوردند تا حصار چوبین پیرامون لشکر در کشیدند، با تحکامی که
اگر از آسمان آتش بار و شعاع

هُوَ الْإِيمَانُ مِنْ حَقِّ دَوَامًا
كَمَا مِنْ غَرَمٍ مَصَايَ فَلَا تُجْ

نسبت جنگ و ساز رزم این

چون شام هند و چهره بر آفتاب بخون آورد، و خواب شب رو بر دروازه های چشم
تا خفتن برو، و حصار دیده در بند آن شد، پیر بر پشت بسته و تیغ بر آورده و
وروی کشیده به پاسبانی لشکر، خواب را بر دهنش فتره از چشم بیرون راندند چون نزدیک
دل شب شد، و شهاب سوئے دیوان ظلمت تیر انداز گشت، و ماه کامل بر
مکوب بر سر آورد، بمقدار سوار هندوئے، تیزی سوار هندی گذار، از خیل مانگ دلی
مقدم آن دیار، بانگ دیو بر آورده، بر لشکر اسلام بخون آوردند، مصرعه
لا حول که این سپاه از ایشان شد

نسبت جانوران آبی

نہنگان محیط لشکر خود دیکھیں آں ماہیاں مرغ پوش بودند حاسے کہ دریافتند
 بزخم پیک آبدار ہر یک را دم ماہی ساختند۔ برگستونیان باغہ و اراز زخم گرز
 و عمود سر در سینہ میزد و دیدند۔ و سر ہائے را قتان چوں بیضہ نہنگ بر زمین
 ماہی پشت می غلطید۔ و یک دم آں ہمہ مردم آبی میان سیل خون غرق گشتہ
 بودند، و مانند ماہیاں بسیل کردہ خدے افتادہ۔ و نیم گشتگان نیزہ و تیر چوں غوک
 مار گزیدہ فریادی کردند۔ و گریختگان زخم بر پشت خوردہ، بشکل معلولان سرطانی،
 و ریچکے درآمد مرگ پیش خویش باز کشادہ۔ شعر

ظُفْرَانُ نَزَعُوا لَوْ بَايَحُ الْوَعْيَا
 بَلَّوْا بِمَاءِ صَوَارِهِ حُلُقُومَنَا

نسبت آئینہائے آہن ہیں

چوں بعض وطن شمشیر و سنان اغلب ہند و مقتول و مغلوب و نہر زخم گشت
 بعضے گریختگان کہ تیزی عزم برگستوانہا بریدہ بودند و در بند بریدن راہ بندہ
 پولاد زوران غوا از حلقہ آہنیں لشکر رنگ جہاد محکم بر کشیدہ و پیکا نہائے پلارک
 بردہائے نیگیں کفرہ تیز کردہ بد نہالہ ایشان در شستند۔ و سر نہ ہوئے را، کہ دلاں

حدود دری یافتند، بصر است تیغ ہندی و تارچہ ترکش سقط می کردند۔ و بعضے را منگول
 و ماسور بلشکری فرستادند۔ دریں میان تنی چند از حلقہ اسیران چنان سلسلہ جنبانیدند،
 کہ قصبہ السیت دہدوم نام شش فرنگی تلنگ۔ سہ زنجیر نیل، کہ بندان فولاد پشتہ
 کوہ را زنہ کنند، آنجا منقشہ داشتہ اند۔ در حال بفرمان کار فرمائے جنود شاہی، از
 فولاد دندان لشکر، سہ زار سوار جوارہ ہذاں طرف برابر رکاب قرابیک میسرہ
 مطلق عنان گشتند۔ چون در کوہ مذکورہ رسیدند، پیلان را خود ازال حد پشتر بڑہ
 بودند تا چارہ بقاب آں قطعہ زمین دیگر قطع کردند۔ از اقبال تا محدود خدا یگانہ سلسلہ
 قید آں ہر نیل بست بندگان دولت آمد پیلان خود بجمت شافتن بدرسا
 شاہی زنجیری گسستند چون بلشکر گاہ رسیدند، ملک تیغ زن یافتن آں ہر سہ
 کوہ آہن غنیمتی گراں تصور کرد، و نگاہ داشت، کہ با پیلان دیگر سوئے زنجیر
 و انخول سلطانی فرستادند۔

یقین در آئینہ تیغ دیدہ بود آں حال
 معائنہ شدہ بے گفت کاہن در مال

نسبت میر حاجب و چوگان

چون کار فرمائے لشکر نائب میر حاجب حال بود، و بچوگانش نسبتہ
 تمام، ہر روز دیوانہ سواران لشکر را در پے مقدمان لڈرو پوتاختن فرمودہ بود۔

و بیچوگان ابرو اشارت رانده، کہ ہر کجا را وتی سر باز پیش آید، سرش گوئے
 سازند و جال گاہ عرض رسانند سواران بازندہ میدان رخصت فراخ یافتہ،
 گوئے سر از تنہائے انبوه جدا کردن، بازی میدانستند بہتر ازیانہ بالائے مرد، کہ
 در لشکر بود، بچاکی بر اسپ می پیچید، و بازی بازی ازان سر بازان گوئے
 می برو و آں ہمہ سرہائے خون آلود چوں گوئے رنگین، خد متے جنگ چو گانی ملک
 پس آورد۔ ملک نیز گویاہے سنگین مغربی را، اگر دہر گرد و حصار، اگر دگردن می
 فرمود۔ نظم

تا بنغم گوئے سنگین آہنجاں میدان کند
 قلعه را کاجا ببا بازی گوئی توان بافتن

باز نسبت زہنجیق مگر

چوں منجیق بیرونی استعداد از شجرہ طلیبہ شہادت داشت، تا پار خرابی در نیاد
 کفری افگندہ از انجا، کہ عداد ہائے درونی را بر آمد از شجرہ ملعونہ پسند بود، بضرورت
 از سنگ صلابت اسلام انگسارے می پذیرفت۔ و سنگ مسلمانان ہمہ بقوت جبل
 متین بند می پرید، لاجرم صواب ہمراہ او بود۔ و کہ وہمہ ہندوان از رشتہ زمار
 تقویت داشت نہ

لا بد ہمہ بزحط ہی رفت

نسبت ساز ہائے قلعہ کشائے

چوں سا باطلادر گہما مرتب گشت، و بلندی آں بجائے کشید، کہ حصار یان
کیبارگی فرومانند؛ خندق حصار کہ پیش لشکر اسلام بجا و کا و درونی علق خویش
عرض میکرد، ہر چند در و زرف می دیدند، و تقویت می نمودند، ہجوم چندان سپاہ را
سوئے خویش راہ نمی داد؛ و دولاب جہان در جہان بازگشاوہ، از حفظ
حصار سخن می گفتند۔ عاقبت خاک در و ہانشس کردند، و لبالب پریشانشان شدند
کہ ہر دوشس یکے شد، و در اں پیچ جائے سخن نہاند۔ و یک جانب در بار زوئے
حصار کہ صد دست پنهان داشت، بزخم سنگہائے بزرگ چھاں خورد گردانید
کہ از منافقہ بنو وزیر بفلے بار داشت۔ جانب دیگر نیز با سید کردہ مغربی،
دیوار در و زور از رخسائے بسیار، و دروازہای دیگر پیدا آمد۔ آں ہمہ دروازہ
فتح بود، کہ بفتح آب آسمانی بر بندگان دولت خدا یگانی کشادہ گشت۔ آںظم

ہر رخنہ، کہ در خانہ دشمن افتد

باشد ز برائے دوست دروازہ فتح

نسبت از جنگ حصار است این جا

چوں از میان خندق تا کہ حصار، از رخنن خاک، خاک ریزے بلند بر آمد،

و دیوار ہائے حصار گلیں نیز از زخم ننگ خاک زیر شتر، تھو استند
 کہ پاشیے چنان کشادہ بینند، کہ سدر و پرہ بستہ و کشادہ بالا رود، حالے بستن
 پاشیب را چند روزے می بالست، و فتح برائے و دیدن از پس شتاب بر تیغ
 پائے میگوشت۔ وزیر صائب تدبیر لوک راے زن را، ہرے زن را، حاضر
 گیر و انید، و حسن اتفاق را بران قرار داد، کہ پیش از ترتیب پاشیب،

شتر و دست آزماے بجائے
 چون فتح لیسے است، ہاشمید

اینک این نسبت ماہ رمضان

چون شب شنبہ درآمد، و شمار رمضان جائے رسید، کہ اول صیام رفتہ
 بود و آخر و نیامد، مصرع

یعنی از ماہ روزہ یازدہ روز

شبے روئے نمود در غایت روشنائی متابش سوا و لیلة القدر را بیاض
 کردہ ادنیہ ترا دج امداد آسمانی را بہ بانگ بلند خواندہ، و ہر روزہ نقد ثواب
 برائے ثرودہ غازیان مہیا داشتہ، فیروز می سپہر چہتہ نزول از زلف شب
 کند ساختہ، نظم

پروین دو کف از بہر دعا باز کشادہ کاید بدو دستش ز پیہ نفتح کلیدے

نسبتِ نروبانِ شمر این جا

درین شب آنبوسی، وزیر عالی درجه فرمان داد، که شباشب در هر خیله نروبانها
بلند، با ساختگیهای دیگر ساخته کنند. و هرگاه دهن جنگ آواز دهد، هر کس از
انگ خویش روان شود، نروبانها را سوئے دیوار حصار بپزند، مصرع
نماکار فتح پایہ سپاہ شود بلند

نسبتِ تشریف و خلعت بنگری

چون به برکت روزه بجمت سر لشکر اسلام تشریف فتح میتا گشته، و تکلاه
ماه بسر رسید، بامدادان، که آفتاب جو زاکر قبائے چرخ را طرا از نور بیست
کمر خدائے غزا، بر عزم پوشیدن قبائے سلاح، مصرع
بسوئے آب دویدند، موزه را بکشید

نسبتِ زعباوت ستاین جا

پس آب وضو را، که هر قطره اذان تیغی است آید از برائے جان شیطان، که
الْوُضُوءُ سِلَاحُ الْمُؤْمِنِ، با استعمال رسانیدند، و مستعد جهاد اکبر روئے
به محراب آورد، بکشد مجاهد نیز قامت تعبد با قامت قرطی خدائے راکع و ساجد

گردانید، و دست نیاز طلب سه سبزی و قیر دزی سوئے آسمان داشت،
و نیت خیر با شاه خیر را در حضرت ملک خیر که خیر از ویابی است، برائے قلع
آن خیر شفیع برود و در حال از دروازه غیب کلید فتح در رسید، و لیکن وقت را
نی ایست مصرع

كَذَاكَ الْأَكْمَرُ هُوَ وَنُورُ قِيَّتِهِ

نسبت جنگ و حصار است این جا

تا سپهر زین آفتاب یک نیزه بالا بر آید، در زمان ملک مجاهد، نور الصوره حبه من النار
سپر عصمت نفس ساخته، و الف و نون و الضم فاعل القوم الکافین، راتیر و
کمان غزا پر داخته، و کمان خیل الله را بر دوش توکل حامل انداخته، آهنگ حصار گرد
که تا بحسن سفالین ز گبر ریز خون
چنانکه محتسب از خم شراب گلناری

نظم

نسبت جنگ و حصار است این هم

خروش طبل حربی، به سیم سجده الدعاء بحمد، غلغل و گنبد فیه زده انگند، دل
غازیان هر طرفه آواز میدارد، و فتح لبیک گویان میدوید. دلاوران کوشش بند،
چون شیران یندستانی، بر دیوار حصار حستن گرفتند. تیر چون باران نیسانی می بارید، و

صد قہائے سینہ ہندوان می شگفت، و گوہر ہائے پریکان دروئے می نہاد -
 کاوندگان تخت بازو، بکاوند کا و تمام، در قلع حصار در نشسته بودند؛ و حصار گئین
 نیے بہ پردہ بخار سوئے آسمان میگرفت، و نیے لباس خاک خود را در حایت زمین
 می انداخت، مکان نرکان، اگر ہمہ خاک پے بود، از بلندی آسمان پہلو میزد، کہ کما
 رستم، و تیر تارستان، با آنکہ یک انداز بود، ہوا را پوشیدہ می رفت، کہ اگرچہ ہم
 بعضے متین را در لقب حصار بکار داشتہ گوئی زبان آوردے بجاث راجتے بر بن
 فرمودہ اند - و بعضے تیغ را در گلی محول ساختہ، پنداری حرفے لطیف بزخم زبان در
 طعنے بخند در می نشانند - نزد بان چوین ہر فرد ترے را از سوئے اسلام، ہر اے
 درجہ جہاد پایہ ہر چہ بالا تر میداد - و حصار گئین ہر بالا ترے را، از خاکساران ہنود،
 بہجت مذلت کفر، در خاک تیرہ ہر چہ فرد تر می انداخت مغر بہائے بردنی، کہ نہ بنحیف تھا
 ورونی کردہ وار شدہ بودند، پنداری جوانان نوحاستہ با عروسگان روئے پوشیدہ
 برسم معاشقہ، سنگ بازی میکردند - و ہر دو جانب کشش بغایتے بودہ، کہ ہر فرگان
 رشتہ بستہ، ہزار حیلہ شان نگاہ می داشتند - اگر یک کروئہ بیرونی سوئے درون بقال
 می شد، ہمہ را از درون و در کوہی می افتاد - اما از بنحیف تھاے درونی، اگر چہ در دکان
 کروہ می آمد، کہ وہاں گاہ گویان راتج آسیبہ نمی رسید - اَحمَدُ اللّٰہِ عَلَی دینِ
 مخیر - شک نیست کہ سنگ مغر و گبران است چون از بیخ کار نمی آید، آن ہر چہ باطل معبودان
 نابکار خود را - بر آسمان ی بردند، و بر زمین می زدند، و بجای آن بود کہ ہر خاک زمینہ ایشان

باز نسبت و حصار است این جا

باز عامه پیادگان لشکر اسلام، بعضی بناخن بر برج گلین بر می رفتند؛ و چون ماه در
برج خاکی دریافتند بودند، خریداری ضیاع و عقار آن دیار بر اوج سکه طلائی در برج
ثابت می نمودند. اگر چه آن حصار و آبخاں لطیف بر آورده بودند، که هیچ جائے گرفت نبود،
و محل انگشت نهادن بود، هم نایبیت اصحاب مواخذہ گرفت بر سر ناخن گرفت می کردند
و انگشت نهادن را جایگاه می جستند، و بر شل زیر کان که خد فرہ را در پایند بتلخ وار
بر سرش بر می رفتند، تا خدائے شان دست داد، و گو یک بازوئے حصار را، بقبضہ قدرت
دینجہ قوت، و اذا بطشتہم جب این بر گرفتند طمیت

شب هانجا بر بردستی خود بستند
زیر دست آمده را پائے شدن بشکستند

چون شمار ماه به میانہ روزه رسید، مصرع

یعنی اذ ماه روزه سیزده روزه

باز نسبت نگر از جنگ حصا

یک شبہ، که روز آفتاب است، از سر آفتاب سر برگرد و آفتاب برائے بزرگی
روز خوش شب و این روز خوشن گردانیده بود، و در ذیل روز پیوندد کرده، تا معوضہ وقت

جها و بر مجاهدان فراخ شود، و بموافقت غزاة لشکر طرف مشرق تیغ بر آورده، و ماه
از سوسه مغرب سپر در کشیده تو بپایان دل تنگی را چنان در خروش آورند،
که صورت های دل نیز در آن مهابت از خواب جستن گرفت. و از غرینش طبل حربی،
چهار که عنصر نزدیک شد که طویل و ربط بگسلند. و بانگ تکبیر غازیان بزمائز در ملکوت
آنگند، و نعره حیدری مبارزان خزا خرد و ناسوت آورد. مدد که از سپهر و خانی
نامزد جمیع ایمانی شده بود، بیان که آتش فرو آمد، و از آنجا آتش با خود همراه کرده رسید
و در پناه جایگاه گبران آتش پرست زد، و آن همه خسان مسک را در بذل جان
کثیر الزاد گردانید. چون غلها آتش، که انعمودنی زبانه میزد، فرو داخته به بر تقات
اسلام بر حصار شعله

الحمد لله الذی اَعْلَا عَلَا
فَكَفَّ الْعُلَا عَمَّا الْمُصْدَى سُلْطَانَهُ
باز نسبت ز سار ز زم نکر

چون ایام آن در رسید، که بیض در میان رمضان امضا یابد، روز چهارشنبه، که روز
نیست، چشم سمناک سلطان بقیه روزی و به روزی در و حصار گلین، چون
سهم دلاوران که در طینت غران بخوابی نیست در آید، در آمد، آن نیمه درونی
را که در دست نقش خیر داشت، اگر که در دهن هیچ همدو س از رسن غازیان، چون

از خیمه بایرون نه جلد ؛ و اگر بیرون جهد ؛ بزخم چوبه تیرے ، که از هفت تا به آهین گذر مخرج
راست چون خیمه بر جاش غمیش کند

باز بین نسبت حصار این جا

چون صف می کنند ری پیرامون حصار درونی سید آهن کشید ، حصار در نظر آمد -
از رنگ غار اسر بر آسمان افرشته ؛ آسمان شیشه خود را از رنگ کنگرش بحلیه دور
داشته - در زناش به پیوستگی با هم دوخته ، که سر مو زنی دروئے بخرد ؛ و رو دو پوارش
به شیرینی لیسیده ، که اگر گلس برو نشیند ، بلغزد - از بس لطافت که در آب و گلش شسته اند
متین و از میان کار نکند ، که در حق او نیش آرد - و از غایت متانت که در رنگ و سکونش
نهاده ، مغربی را دل نشود که در باب او زخم زند - کوچه روئین و دشت ، که مورچه
از بر رفتن آنچنان فروماند ، که دشت روئین ؛ یا قلعه نالیست ، که باو در آن آنچنان
کم شود ، که بر پایه چوبین کنگرش در هوا ایستاده ، تا ماه دویده ؛ بنیادش از آب گذشته
و بهای ریده - نظم

پایاں بر سر او ، فرق بشوید از ابر
لقب زن در ته او ، پا بشوید از آب
شرف که نلّم الغما حذو دها
ثلما و مابین الغما مہراق

شعر

نسبت ز حصار و خندق است این

چون حشر لشکر بر لب خندق رسید، اگرچه خندق آب دهنی داشت هیچ پناهی که نمن غره
 میکرد، میخواست که او را فرو برد و بیشتر زنان لشکر از آنها هیچ سپر بر آب نینداخته، و هر یک
 یکبار دل بر شتابانیدند، و هر نفری که در مساحت داشتند، بروی آب آوردند.
 طرفه العین بر آب چنان ننگ کرده بودند، که گشتی بر آب نیار و گذشت نخواستند
 که در آن تنگنای آهنگ آزند، و بر طریق نای رخنا در گمش پیدا کنند، و آن ب استون
 را فرهاد و العیش تمام بر بنطی بکنند، که هزار استون نه الیتد، و برج او را چنان بخارش
 خراش سخت بخارند، که سر زیر و پا زیر شود. الغرض قصه کردند، که بگفتن آن قلعه زمین
 را از دست هندوان برنجی بیرون بردند، که خاک هم درشت ایشان نماند، مصدح
 آری آری خاک هم از کافراں باشد و رنج

میں نسبت گنج و معدن این جا

بسیار گنج و گنجینه بود، و مردم خویش را گرد خود حلقه کرده، و پیرانش
 بقوت زریں بالا همه از زریں می خجانیند. از بسکه خیال مار که از گردن در چشم
 فکرش در آورده بود، و از تصور چاه بسیار آب مروارید درون دیده باطنش فرو آمد
 چندانکه میخواست پیش بینی کند، نظر بصیرتش یاری نمی نمود. از آنجا که در حصار دار می

دولاوری سنگ داشت هر بار که مکه کار خود را بر دل شکی عیار میکرد و قلبش افت
 و اگر بجهت دادن زر بران می شد، که ننگ از سینه دور کند، دل با او بر سینه میزد
 که بمقدار رنگ زر که بر ننگ سیاه محک ماند، از دل بدها نتواند کرد بران نهاده بود
 که خوشگی پیش غلطاند، مگر آیندگان را پانے در ننگ آید، و قدم باز کشد - اما با بهیست
 خدا یگانی چنان بر و زد که دشمن با چندان گرانی بر پرید، و او را بے ننگ گردانید
 تا از غایت بے سنگی زربانے که زیر ننگ گراں نهاده بود، که هم ننگ آن کوه بر توان کشید
 نخست کوه کوه از ننگ گراں بر کشید، و فل بهار عین عبودیت میا کرد - و بعد از آن صورت
 زرین نمود از تن گلشن خویش بساخت، و به قبول ذمه سلسله زر در گردش افکند، و بدست
 بسته های کامل درایت، که سخن ایشان از زر کامل عیار بے تغییر تر بود، و خدمت کاران
 لشکر فرستاد - و عرصه داشت کرد، که پیش آهین تنان اسلام هند و بے برنجین را
 خلاف روئین تنی بدار ماند، که بنام سیمین تن با پور ز آل زر دعوی پولا دوندی کند
 چون چنین است بنده لذر دیوناچار روئین تنی خویش را در گوشه نهاد، و از آن رو
 بهایت پلارک بهر شاهی زر درویم گردانیده است؛ و بک تن سنگینم از شعل آفتاب
 شمشیر زرین گشته، عین عرض خود را ساخته، جهت اطاعت و مال گذاری در عرض
 بندگی فرستادم امید از فرستادگان بادشاه جهان بخش، آنکه در آن حضرت والا شفیع
 حال من زرد روئے باشد، و باز نمایند که کالبه شکسته بنده، از رعب درگاه
 بے جان تر از این سپهر زرین است - و اثر زندگی در خویش روزے احساس کند،

کہ بادمرحتے از انحضرت بریں قالب بے جان و ذوق۔ باقی اگر سرشتہ رضا بندگان
 در گاہ گیتی پناہ بر بستہ کلید خزائن و نفائس بود، انہ جنس زہاں مقدار موجود ہست،
 کہ اذاب آں جلگی کوہ ہائے ہند را سطلے توان کرد۔ آں ہمہ ذخیرہ خزانہ موفورہ
 شایہ نشاہی است؛ بعد ازیں رمے سوے آں نکم۔ و اگر رائے عالم آراء بادشاہ
 از راہ شکستہ نوانی، درستی چند ازاں ز سرخ بدیں ہندوئے زرد و باز گذارد
 بندہ را میان جہور رایان سرخ رونی بویجہ وادہ باشد۔ کد ام مرد است کہ اورا
 در زینست۔ آں چنان آئینہ سکندر ثانی ست، کہ کشت سوئے زرتواند کرد،
 بد اں اعتماد کہ بروے تیغ ہلکی ز رہائے عالم جذب کردہ است۔ و این مثل در حق
 آں شمشیر دست آمد کہ سنگ مقناطیس آہن ست و آہن مقناطیس زر۔ و اگر بہ
 حقیقت آہن بادشاہ را بہ زر چون من خسمیل افتد، گہوارا کہ ام دولت ازاں
 بالاتر کہ گوہر شایہ سوئے خود ش کشد۔ تیرہ واری ازاں برائے خویش نگاہ نہ ارم
 کہ چوں طینت بندہ از کوب مہابت شمشیر شاہ کاغذ شکن بشکستہ است آنظم
 داند ہمہ کس کہ چوں سفایے شکست
 از تیرہ زر درست نتوان کردن

نسبت این جانگرز گوہر و در

”و اگر سخن در رنگ پارہ و جواہر رود، چنداں خال زادہ نیسان، و شمشیر دباران،

و تجم صدف، و جگر گوشه کان گرد آورده ام، که نه چشمهای کوه دیده است، و نه گوشهای
ماهی رسیده، آن همه شارب راه فرساده گان درگاه است،

در سب کاه سپاه شاه بخارا و خاک
لعل و یاقوت از نریم، و زماں خونم بریز

نسبت است چوں طویله درین

«طی نیز مقداریست هزار بحری و کوهی آنچنان هست، که بحرے مانند باد بر روی
دریا بدود، که پایش آلوده نگردد، و کوهی اگر بر کوه گام زند، تیغ کوه چوں شمشیر منهدی
بلرزد. افساران همه هم با طویله غلامان خاص مربوط خواهند گشت. بایں همه از غایت
تجلیت، عنان تماک از دتم بیرون می برد، و بران می شوم، که ازین حیا دو اسپه کنم
و بگزیم زیراکه ما»

در سلک نژادگان ادبیت، که من
خس مهره و کربا و بیجا ده کشم

نسبت پیل میں بقدر گراں

«پیلان نیز صد گانه هستند، که پیش در سران عالی بهزار گانه شادی می ارزند، هر یک
پیلان است معجزی، که پیلان سبزی خوارنگ است، پیشتر جوان و نوازده که درین

وقت دو دندان می شوند، نه از آنها که از کبرش دندان بلند شده باشد، یا از غایت
پیری بے دندان گشته - این همه پیلان آواز پیل انگنان لشکر خدایکافیه شنیده
و گوشه های ایشان باز شده - بهیچنی خط بر زمین میکشند، که بعد از این روئے سوئے
کعبه اسلام جز به تعبیر نیارند - اینک پائے عمده کار بندگی ساخته، و فرق راسته
باب طاعت پرداخته، می آیند تا اگر از بندگان درگاه محتال رسد، به امان
گوش بگیرند، و اگر دریاست معاندان فرمان نفاذ یابد، از این دندان در پذیرند
خدای شان پیشانی داده است، که خاص خدمت درگاه سلطنت را نشانیست

هم از شگرف دولت سرخ روگر و پیش شه
که بر سر خاک میریزند در پیش و بند

نسبت موزون و تراز و نگر

القصه بنده که در دیوعلگی مال و پیل واپس که دارد، در تراز وئے عرض بیک
گفته بر یکشید، و جان خود را در کفه دیگر هر کدام که در نظر بندگان شاه پیل بند،
قَسَدَ اللَّهِ أَفْيَالُ الصَّيِّتِ صَحَّ أَفْيَالُهُ فِي سَلَسِلِ أَفْيَالِهِ، محل قبول یابد،
خاص فرماید یقین است که مال و جان در موازنه عزت هم تراز واند که اگر مال ترازند
و جان در پله خام تن بگذراند، و زان وجود را از گرانباری اندوه عمود همیشه بشکند
و اگر پله تن را از جان نگیر خالی کنند، نیز پله مال بر زمین ماند - بهر دو جهت موازنه

کارموز دنی ندارد چوں چنین است، بندہ شایین تصرف خورادوال بریدہ می یابد،
 کہ میزبان کار باوشاہ عدل سنج راست ایستد۔ اگر خرمی جاں دارم، ہنگام طلب
 آں برکشید زدان بہ کاہ برگے بنجم، وہمہ را ازنگ گراں دل بر کشم، وہہ کار
 سنجان حضرت سپارم۔ و اگر خدا یگان عفو سنج، ثقلب کبہ وازین آغمالہ، در مقابلہ
 مال، جان بے وزن ہن بگذارد، آخربندہ سنگ رایان دارد نہ ترازوے بقالاک
 خشت آہنیں دلاوری، کہ سنجیدہ دست بندہ است، بر کشم، واز رایان
 خام الوتیں ترازو کم، واماہائے گراں بتانم، و بجاں موازنہ، کہ دروشتہ بندہ
 بار کنند، برگردن گرفتہ، وربندی باوشاہ مالک رقب رسام نظم
 اگر پانگ داری زان شود کم
 بیانش فرستم جان خودم

بین نسبت جوہر و معاون

شہزادہ ملک ہنچن لسیہ تہائے رائے پیش سایہ بان لعل، کہ دیباچہ سترخ زنی
 فتح و فیروزی، اور رسیدند، وروئے زرد و راہر خاک سسائے کردند، چنانکہ
 سفال زمین رنگ روئے گرفت، ووزبانے بندوئے فصیح بران تراز تیغ
 ہندی، بروں کشیدند، وپیغام رائے بگزارد و رسانیدہ، ملک بٹشکن متویہ
 ہندوان میدانست۔ یہ گفتار ملتے ایشال التفات کرو، و بجاں صورت زرد توہیہ

نه نمود و خواست که آن را چون سیم قلب بر روی ایشان باز زند، اما در و سیم
 سکندر ثانی که از سد هفت جوش و بلیک از صنع شداد حکم تراست، به قهر مانان لشکر داد
 و به سر خضر خان که زمره قائم مملکت است، یمن عرض کرد که بندگان درگاه
 زربستانند، دهنه قلعه گیری مسدود گردانند، و در محاربه را سمار کنند، چون سپاه
 کوه شکاف را از سد در دهم و حد سو گندگشتن یارانه بود، و کرات سکه عفو نیز از سماء
 فرخ خدایگانی فرو خوانده بودند، لا بد برائے بران آسود که رنج بر نفس رانے نهند،
 و بعد قه سر با شاه جان بخش جان اور ایدان صورت زربخشند، تا رانے در آن
 صورت جاں یابد، اما بشر طے که آن صورت جاندار گردد، و هر چه از جنس نباتی
 و کانی و حیوانی، در بلیک رانے است، بتانند، و بدرگاه اعلی رسانند، که اگر
 ازین مال قراری قراضه نقصان پذیرد، رانے را چون صورت زربے جان گردانند
 و حصار را، بر سان کوه دیگر، خاکستر کنند، هم برین قراریک طعه گیر دست راست
 در میان آورد، و تیغ جاد و در نیام کرد، و پنجه ایا دی بر پشت به بیتان چنان
 محکم زد که سکه پشت ایشان تا نقره قفا، چون تخته از زیر، چم خورد، اگر چه آن
 ضرب قراری بود نه قلعی تیغ، نه آبن مسکینان زیق و از بر خودی لرزیدند، تا هم
 بران گونه لرزان و بقر از دعوی تافته شتافتند، بر توایشان بر رانے زد، رانے
 نیز چون برگ ز لرزان گشت، هر چند روئے سخن را طبع میکردند، استوارش نمی آمد
 میخواست که سیاه شود، و بگریزد و بچیلد، آن سیاه لرزان را در قالب سنگین ریختند

وازشن نرم موم برداش نهادند؛ انگاه قرار گرفت نظم
 بهیمیا یے گشتند بعد ازاں مشغول
 که چون دهنند زرے را که کرده اند قبول

باز نسبت تطاره کن ز انجم

چون هند و اشب خزاین گوهر شب چراغ بیرون ریخت، انجن رے همه شب
 ترتیب بجا هر و نفایس می کردند تا به هنگام صبح، مصرع
 در سلک قبول شده در آمدند

بامداد آن که گنج آفتاب از قلعه سینائی روی نمود، بسیتهان شب و ام نفسهائے
 خورا چون صبح صادق راست کردند، و با پیل و خزاین و اسپ پیش سائبان
 لعل که سقفی است از آفتاب مشرق، در میزدند. ملک برجیس طلعت جلگی
 روشن سواکب لشکر را طلب فرمود، و به منبر لته، که از پیش سر پر اعلی یافته
 بود نشست و هر یک مرتبه در آن دیگر را نیز بقدر وجه او محل اجلاس ارژانی
 داشت. و عوام و خواص بر سان انجم اجماع نمودند. بعد ازاں بسیتهان رے
 را پیش طلب کرد تا سوئے سائبان سایه خدای سایه کردار روی بر خاک نهادند
 و پیلان را پیش آن انجن بر پیل عرض می گذرانیدند

پیلان روانه و ملک آن نشسته گوی سواره ثابت است، همه بر چهاروا

وصف پیل

ہست این وصف پیل و نسبت پیل

وصف و نسبت چوپیل ہر دو جمیل

پیلانے از انہا کہ نہ ظلم نقاش سرموئے مثل آں صورت نقش بندی تواند کرد
 ونہ کلاب و صاف سرا گشتے گرد آں اوصاف دانگشت ہر یکے تختے سزائے
 شاہ - و عجاج کارش از درون و بیرون - بے ستونے روان، و ایستادش
 بر چہار ستون، زیب صند و تش از عماری ز رنگاربا گاہ عماری کش، و گاہ صند و تش
 علم پشتش بر اوج ہوا سانان افراز، کف پایش بر دے زمین سپر سازندہ؛
 اطلس راس پشت افگندہ، صرصر حملہ دخت را از پنج بر کندہ دنداننشاں پناں
 محکم، چہر بستہ، گوہر ہائے دنداننشاں از ہر سو بے بیروں جستہ - برنج خواری برنج
 بر دندہ نقش ماندہ، حوض اشامی چشمہ از بینی بیروں راندہ، خرطومش کندہ انگن
 و چشمش بکلیں زدہ - ہنگام بر پشت پیلان، زانوے ادب بر زمین زدہ -
 گوش را بہ اتابکی چشم باز گذاشتہ - چراغ را جہنیش باد شیرین روشن و آتشہ نغمائی
 استخوان در و بر چہدہ - شکم دندانے دہانش بہ زیبائی فراہم، ستونہائے عاجش زیریں
 پیرایہ منتظر بلندش بر چہار پیل پایہ؛ سرش بر ہوا بنیش بر زمین؛ ہلال بر چہبہ، و
 ذنب بر سرین - کوہی با بینی سارہ و راز، ایالی سنگ کشتی، پیل در و دنبال، پوش

ہنگ ست - و سرگران امامہ از بادہ شرابش در سر و عرق از بنا گوش کشادہ
 بچہ بیغی بر سر خاک قشاں، بے بیج ناتوانی اندیش گراں - کبدش بر کلبتین
 و ذکرش بے انشین - نعمانی پیشانیاش از شکر تر لاله پوش - ابرے از سوا مل
 دریا برآمدہ، برگمائے نیلو فرش در بنا گوش - ہر یکے ہیں وصف مشتر، اما یکے
 از یکے بہتر ہر ہم کوہ و ہم باو، و ہم نرم و وہم سخت الیتا و ہم ہند و کش
 و ہم کافراں، ہم حمل و ہم قنار، ہم بار بر پشت و ہم روئے بر بار، ہم گردن
 کش و ہم فرمان بردار، ہم سازش علاج و رنگش آبنوس، ہم سر بزرگ و ہم زمین
 بوس، بابت بر نشست شاہ ہم خدمت در گاہ ہم گراں نگ ہم بیک پائے
 ہم صف شکن و ہم صف آرائے - نظم

صف بصف آں دم کہ خاماں شوند

زلزلۃ القلوب و والصف و صف

وصف جوہر

نسبت جوہر و وصف آن

ہر دو دریاست بہ تیغے کان

بعد گذشتن پیل خزائن پیل بالا در عرض آمد جوہرے کہ از بس لطافت صغ

بیندہ راہلار دیوانگی دہر

صندوق تھائے پر از نفائس - ہر زبردی دروے بروشنائی روئے از آفتاب یافتہ
بلکہ آفتاب از روئے تافتہ - ویا قوت شہما زانہا، کہ آفتاب را از تیردیش
خطشہ آید شہر

تَوَلَّدَ مِنْ مَعَادِنِ عَيْنِ ذِي

وَدَّ بَاهُ الْفِكَاءِ بَنُو سِرِّ عَيْنِ

وَرَمَانِ اِز ان عین، کہ نظم

گر پر تو او بدانہ نارافت

زاں داتہ نار بر زند شہ

عین البرہ از ان نوع، کہ اسد از دیدن آن چشمہ خورشید را در چشم نیار د، و

عین الہیک چناں روشن، کہ عین البرہ از ان چشم زند - و لعل آتین از ان بابت

کہ از تاب او آتش در گوہر شب چراغ نظم

چناں کان گوہر خشنده ازوئے

بسوز و چوں چراغی از چراغی

زمر در یحانی از ان گوئند کہ آب سبز بہشت بہر د - الماس چنانکہ از بس لطافت

چوں گوہر پولاد و دل آہنیں جاکند، و بسبب مزاج نازک از ارزیریش کنند

نہنہائے دیگر از ان دست، کہ خاتم پیر و زہ پیر از دیدن آن انگشت در وہاں گانند شہر

وَلَوْ مُثْلَهُ فَاَلْبَحْدَنَ تَجَدَّ
 اِنْ كَانَ تَبَكُّ الْحَيَاةِ فَقَدْ اَبَدَا

وزرے چوں حلقہ ہلال دوازده ماہی -
 کا قباک کیا گرا از بر ایہ پشش
 کرد آتش سالہا صبح صادق دم وید



وصف اسپ

صف این صف اسپ نسبت تیر
 چوں دوسلک گہر لطیف عنبریز

چوں کا عرض بطولیہ اسپان رسید، ہر چہ رسولان پیش از اس بادبندی کردہ
 بودند، ہنگام رسیدن این باد پایان گراں رکابان لشکر در صف خود بادی گشتند
 ہر مہر کہے کہ در طولیہ و قصر رائے بود، از یم تطویل خصوصت بے تقصیر پیشکش کرد
 تا بحدی کہ رائے را بادے ہم در دست نہاند۔ از بس کہ سرعت این توشان
 در درونہ ہنگنان راہ یافت، ہیبت

مومنان را درونہ شد بر باد

ہندوان راز سینہ جاں سپرد

ہر یکے از انہا کہ در نظر نمی آمد، مگر شعری
 سَوَاقِلٌ يَحْجُلُ عَلَى شَعِيرِ
 دَوَائِرِ بِلَا تَوَيٍّ دَوْرًا عَلَى جَوِّ

بین نسبت حکمت کہ شود حیران عقل

چون ہر چہ را از ابا و اہمات، کہ بوالید باز گردانند بر رسم ارسطو رسم چہ بود
 بدست رسولان خوب منطق، چند اندک مقدار آن در ذہن عقلاً صورت نہ ہند و
 ارسال کرد؛ و عارض مالک بر سر آن جوہر قیام نمود، و جنس و نوع آن بفصل
 بفصل در رسم کتاب آورد، و ہر جوہر بہ محل خویش وضع کرد، و بہ نوع
 مردم درآمد و مقوم خویش شد چون ملک کامل عقل را متبیین گشت، کہ در مال و
 مثال را سلب کلی و جزوی بجا مل آمدہ است، و ہر چہ جوہر ہے، اندک محلی
 کہ موضوع بود نامحلول نمادہ بہجت تمیذ مقدمات ملکی بار رسولان داناشد کلمہ ہے
 انجنت، کہ در نہایت حال نتیجہ صغرے و کبرے ظاہر گردد۔ و آن چنان بود،
 کہ نطق بقوت تمام کہ انواع معانی در دے مرتسم بود، بہو اچھے ایشان بیرون داد
 کہ از ہر ہایتی کہ شما یا خبرید، چون پرسیدہ شود، اگر یک قضیہ از ان کا ذبت
 جوہر جان شمارا، کہ غیر تجرست، در حیرت پاک اندازم۔ و ہر جزوے، از اجزائے
 ہر یک، بقرب تیغ جزوالات تجربے سازم۔ زینہاد، کہ بہ مقصدہ صادق پیش آید،

و باز نمایند، که چوں رائے این همه جوهر جنسی است، بالا تر جملگی اجناس این جانب
فرستاد و چه حد ناطق و صاف فصل کرد، و در آن محل بگماه میداشت۔ رسولان
منطق سوگند یاد کردند؛ بخدائے، که انسان را مقوم جوهر گردانید، که میان این
اجناس هر جوهر از آنهاست، که هیچ انسانی به تقویم آن نرسد۔ میان این جواهر
جوهر باشد، که در همه عالم فرو توان گفت، نزدیک فیلسوفان کمال این جنس جوهر خود
وجود ندارد۔ هر چند پیش ازین بارائے میگفتند، تا قطعه و کسرے درین جواهر
نه رسیده است، قسمی ازین سوئے تلج دار عیداید فرستاد۔ جواب میگفت، که این
چنین جوهر که با اتفاق همه فرو است، هر کسرے و قطعه که بجایه، گو بیائے امکان
ندارد، که آن جوهر شتمت پذیرد۔ و هر مشکلی که در شتمت آن سخن گوید، خطائے بزرگ
بر زبان آورفته باشد، مثل این کلام خدائے میکرد، که زبان شمشیرندگان دولت در
تکلم آمد۔ دانست که از ضرب این شمشیر، آن همه جواهر فرو با قطع شتمت خواهد پذیرفت
همچنان بے شتمت کلاً و جملہ بمقام عرض فرستاد۔ بدروم تلج دار بلند جوهر، که در
خزانہ رائے هیچ جنس مانده است، که نام جوهر بر دسے اطلاق توان کرد و نه در
آخر هیچ صہائے که داغ فرسپت، بر آن وجود او توان نهاد؛ پس خود جسم است
تامنی و حیوانی گرامی، اگر چه انسان به مرتبه بالائے اوست، اما از دسے صورت
نوع انسان فرو داد میدارند، که اگر ازین جنس فرو دسے دیگر بودے، رائے با کمال
تمیزے، که در اوست، در آن حال، که کل اجناس را فصل مفصل عرض میکرد،

امکان ندارد کہ آن جس را در تقسیم نیاورد وے حال اینست کہ محل اجتماع یافت
باقی رائے عالی برتر، بلکہ معقول انگیزہ در شکل گفتار ایشان دید کہ منطق ایشان از
اختلافات غالی ست موضوعات کہ در قدیم الایام بر ایشان محمول نہ بود، اصداف
کرد، بر بنجہ کہ بیچ وقت تغیر نہ پذیرد۔

وگر گرفت یکے بر یکہ مقدمات تغیر

زبان تیغ بہ شرح آور دیتیہ آں

بکہ کن نسبت علم ریاضی

چون سہکش یگانہ بر سر ہند و خراجے بیرون از حساب وضع می کرد، ہندو
بر ہندسہ خطہ ہر استی نوشت، وودہ خزائنہ صفر را در تہ آں ثبت کرد، کہ از زوال مال
گرداند، و بمصل آں بادشاہ، اَبْقَاہُ اللہُ اِلٰی یَوْمِ الْحِسَابِ، رساند۔ چون حساب
جزیہ با تمام پوست، عارض حبیب سوئے امر محسوب و کیتہ محاسب اشارت
راند، کہ حاضر و غائب لشکر را در شمار آوردند۔ پس چون تاریخ ماہ بشوال از شمار
”ومی“ معلوم گشت، مصرع

یعنی شش وودہ زماہ مذکور

سہکش زمانہ تو سن ریاضت یافتہ را بر ہمت ریاض حضرت بطریقہ در علم ریاض
آورد، کہ بر تختہ خاک از زمین نعل نصف صفر می نگاشت، کہ در اں رقم شمارے

داشت یعنی در مقابلہ غنائی کہ اومی جست، آن ہمہ حاصل بشمار نصف صفر پیش

نہ بود

چون نقش صفر کہ بینی، نہایت عدم است
نگر کہ تازہ عدم نصف صفر خند کم است

میں نسبت کعبہ معظم

چون ماہ ذی الحجہ، کہ قسم حج دروئے بنشتہ اند، لشکر منصور را در گذشتن

بیابانہائے دراز بگذشت، و در محرم کہ در شمار ماہ حج "وادی شد، و تا پنج سال

جائے رسید، کہ خواجہ سر در کعبہ کرد و حجے سر کم دریافت، مصرع

یعنی ز ماہ یازده و سال ہفصد و دہ

محرمان بندگی در نائب بیت العتیق، یعنی حضرت دہلی، بحر مَن دَخَلَ کَانَ

پیوستند، چون حساب ماہ مذکور بر دزدید کہ بے سہ دروں بیرون روشن شد

روز ہم آخر حج بود، و نواف ہفتہ، مصرع

یعنی ششہ نہ وز محرم چہار و بیت

کہ گوشک سیاہ را در چو ترہ ناصری، چون کعبہ بر نواف زمین، نصب کردند و تا

و اکاسرہ عقب و عجم پیراموں آن حلقہ بستند و طوائف ملوک نامزد، کہ بہ مذمتہ اسلام

پیوستہ بودند، کنہم اللہ، در احرام بندگی درآمدند، و خاک را از عرق پیشانی ترویج

و عرض غنائم آغاز کردند پیلانے، کہ ہر یک بشکوہ بامروہ و صفاء و طور و بوقبیس
برابری کنند، و مرکبانے، کہ چوں باوقبلہ گرد از خزائن دریاب آرند، و نزد اینے،
کہ ہزار شتر در زیر آں قربان شود، پیش گذرانند۔ آں روز گوی خلق را عید ثانی
بود، کہ مسافران حجاج بعد قطع وادیہاے بسیار، بہ بیت الاحرام خدا گمانی رسیدہ
بودند؛ و حاجات ایشان، کہ مشاہدہ یوسفی خلیفہ حجاج غلام بود، روا شدہ۔ و عاتقہ
خلایق و دامن حریم حضرت گرد بر گرد ارکان دولت طواف میکردند، و ہر کہ ہست،
بے منع و زجرے، آں تھاے فرخ میداد۔ و ثواب جمیش بجاصل می آید۔ اما ثواب
کہ بعمرہا جہول نہ پذیرد، آں بود، کہ ناگاہ نظر فرخندہ شاہنشاهی سوئے کسی بہ حرمت
میل می نمود۔

تا کہ بود است، کہ آں نور کریم پر وے تافت
عَادِمٌ ذَاكَ سَعِيْدٌ اَعْرَفٌ عَنْ عَرَفٍ

(۷)

کیفیت نستح معتبرست این
یک دریا پر زگوشت است این

نستح فتح و طفرین این جا

چون زبان شیر خلیفه زمان، که زبان شمع اسلام است
جملگی ظلمت هندوستان را بانوار هدایت روشن گردانید، و یک جانب پیش کفر
یا جمع فعل تتار از پلارک شاه سیاه پهن بست، چنانکه آن مخالفان همه در کوه پائے
غزنی پائے در دامن کشیدند و پیش تیر ایشان را آن قوت نبود که از عصه تنگ گذار
شوند، و جانب دیگر گردانیت خانه سونتات بر نیجه بر آورد، که از آن اخبار دروئه
در یانک گشت، چنانکه آب دروے نماند. و بدست چپ و دست راست لشکر
از دریایا دریا گرفت، بلکه هنگام کشاد و دوست، فرود فتح بحری از زمین دیار ش
در آمد. و قسمت سهام ممالکش بحدے کشید، که عصه کشیش نیز نزدیک شد، که بر بسته
دوال کمر بندگان دولتش گردو. و چندین دارالملک دیوان هندو را که شیطنست در آنها
از محمد جان بن جان زنده مانده بود، و از طویل مدت کفر ابلیس آنجا دور از بیضه
اسلام بچم کرده، و طاعت نوافل خود بر عبده اصنام فرض گردانیده. آن همه

نشانہائے کفر، بصدق عنایت، اول از خاک دیوگیر، و بعد آں از بگی دیو خانہائے
 کفار برداشت، تالمسات نور شرع باطراف و اکناف آں برسید؛ و شعثہ آں آفتاب
 جنگلی خاکہائے نجر آں دیار از لوث باطل پاک شد، و مقام ارتفاع قامت مؤذن،
 و محل اقامت عمدہ صلوة گشت۔ اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ عَلٰی ذٰلِکَ۔ مگر در یاد معبر کہ لب
 ساقش بجلست کہ از شہر دلی سال تمام بسرعت سیر دوازده شہر در میان باید کرد
 تا بدان جا رسیدن ممکن گردد۔ و ہرگز تیرہج بادشاہ غازی آں جا نہ رسیدہ بود۔
 بخت بلند کمان این ہما نکشائے را بر آں داشت، کہ تیرہ جاگیر دور افکنان لشکر خویش
 را در آں عرصہ دور دست امتحان فرماید، و کیش محمدی را آشکارا گرداند۔ بندہ مجاہد
 فلک نائب بار بک، عَزَّوَاللّٰہُ صَاعِفَ اللّٰہُ عَزَّوَاللّٰہُ اَبْرَئِے عَزَّوَاللّٰہُ
 متاع سائبان ہیوں، با فوجی از حشم منصوب از فرمودہ تا گوشہائے ہماں را کہ لا
 یَمْعُونُ بَہَا، باواز کوسنہ، اَوَاذِ لَیْطُصُّ عَلٰی الدِّینِ صَلَی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم
 یَجْبِرُنِیْ فِی السَّوَاحِلِ مَآءُ سِیْفٍ
 یُغْرِقُنِیْ کَفَرٌ فِی الشَّرِیْعَۃِ

نسبت بارگران ست این جا

آں بندہ مطیع بعد قبول فرمان عرصہ داشت کرد کہ اندر انچہ زمین بارگاہ جہانبا
 از بارگران پیلان از بگی گرانبار گشت، بندہ کمتر با خویش محلے می آنچخت کہ اگر سلطان

کہا رسول طین را دل بار دہد کہ میزان اعمال ملکی را پیمان کوہ پیکر گراں تر گردانند،
 پانصد و اندیل گردیدہ و گراں سہیل از دیگر گاہ باز در ساحل دیار معبرست۔ بخجروانک
 بادشاہ لشکر خلیفہ عہد بران سوئے دزد، ہمہ لشکر بندوئے خس چوں گاہ برگے
 بسپرد۔ اگرچہ آں کوہ ہائے شکر نرفت نیز بدیں صدمہ از جائے خود بروند، اما ممکن بود
 کہ کوہ سیرج السیر خدایگان فی بدیشاں برسد۔ اگر از بار گاہ خلافت بار آں ہم گراں بر بند
 نهند، بندہ بقوت فرمان کا سگاری تواند کہ آں ہمہ کوہ ہائے گراں را از زمین معبر بگیرد
 و بر کف و شت کردہ بہار گاہ آسمان پناہ رساند تا لشکر بساط سلطنت گردو۔ بندہ از
 انگاہ باز کہ از دیار آرتخل باز گشتہ است، بار با این میزان با خویش می بنجید، اما نیست
 بنجیدہ خلیفہ والا، نقل اللہ سوا ذین احوالہ، بنجیدہ ترازاں بود، کہ بندہ را بہ شکستن
 ہیکلہائے گراں احسان نامزد فرمود، نہ بہ آوردن پیمان گراں سہیل۔ شک نیست کہ
 چوں میزان معاملہ بادشاہ بدیں خیر نزدیک گراں گرد و پیل نیز پیانگ آں بر بستہ شود
 بندہ کمتر عقیدہ حکم خدایگان پیل بند را جل متین ساخت، و با عظمت معبر چیت کرد۔
 از حضرت فتاح مطلق اسید وار است، کہ اول ملک دریا بار را فتح کند، بعد از ان
 بار لشکر دریاوش بکشايد۔ بدیں اعتقاد استوار ز بار جائے در گاہ باز گشت۔ نظم

پس ز اعتماد بخت شہنشاہ مژدہ داد

بر گنج فتح بار کشاں سپاہ را

عزم لشکر بسوئے دیو و تمند و معبر
ہمچو دریا کہ رود و جانب دریائے دگر

نسبت نگر از ستارگان باز

چوں روز مریخ از آغاز جہاد خبر گفت، و شمار ماہ جمادی الآخر از کج بے پایان و
بے کم نوید رسانید، و سنہ ہجرت بشارت آورد، کہ امداد حق، کہ بیش می باید، بالشکر
یار است **نظم**

یعنی سہ شنبہ و عدد مہ چہار و بیست
تا پنج سال ہفتصد و وہ گشتہ در شمار

بطلے، کہ مشتری ازاں سعادت خرد، و وقتے کہ آفتاب از روز بازار یابد،
سایہ بان خاص بر سمت متعبر نامزد گشت۔ الحق سایہ بانے کہ غمخوار آں دو تو سے
آسمان است، و آسمان ہیچ تو سے با آں برابر نہ؛ بلکہ اگر آسب بخیمہ سپہر زند، تو
بر توش و غلطانہ **نظم**

چرخ نہ نوش بگویم زیرا کہ
سُتُوتِ نِسِ جہاوتِ سِتہ

نسبت برواقاب نگر

ایں منظر ہمایوں ملاز سایہ خدا سے چندان ظلال رحمت ہیئت گرازدگان آفتاب
گروش سپردہ ہوا، ہوا خواہی ذخیرہ کرد، کہ درس آفتاب نہ گنج پس ذیل تربیت بر
سرسایہ نشینان کشادہ رو پہ سحر دریا آورد۔ واول بر کرانہ آب جوں، مانند آب
کہ سوئے بحر مائل شود، ہماثل گشت۔ و سو او تنگل را از طلس لعل غیش سرخروئی
تمام ارزانی داشت پس کتبہ دیوان عارض ممالک بر شط طولانی آب در عرض لشکر
قلم روان کردند۔ در زیر منظر آسمان و ش عارض والا سپاہ بعد و قطرات باران در
شمار می آورد۔ شعر۔

وَأَلْفَتْهُ أَصْحٰی ذَارِعًا بَدَا لِلرَّجَا
فِي الْأَرْضِ إِقْبَالٍ كَمَا صَدَّ الْظَفَرُ

باز نسبت نظارہ کن ز نجوم

ہفت چارودہ روز کال، اگر نیمہ شہر باشد، ماہ رایت ملک الشرق را در اں منزل مقام
تا جنگلی کو اکب سیارہ در حساب آید۔ چوں ماہ حجب غفل نہنگانہ از سربل بر آورد، و
ز انجا کہ بزرگی ایں شہر کریم است، آوازہ کرم در ہمہ عالم در داد و صیدمان، و ما دم
و ما نمہ کوچ کا سہائے نوبتیاں را بے قرار گردانید، و از اہمتر از لشکر اسلام نور گرد

بیدہ اختر رسید بشعر -

کَتَابٌ فِي غُبَارِ الْفَتْحِ قَدْ سَتَرْتُ
کَتَابَ تَرْتِلَاحِي مِنْ نُورِ غَضْرَانِ

نسبت شاهنامہ میں ارجا

لوخ زمین از شہسواران گوناگوں عرصہ شاہنامہ را مانست - گوئی آسمان باران بہمین
باریدہ است، ویل بہر آب و شیرن ازیں کراں زمین تابداں رواں گشتہ
و صد ہزاران کمان رستم از ہر سوئے برآمدہ - بعضے رستم از سرخ موئے کہ
از خون سیاوشان نقش نہ توان کرد و بعضے گر گیناں اردشیر صولت کہ بہر خمشت
استخوان شیر آرد کنند؛ و پلنگان بر زمین کہ از پوست گودرز افسار خوش سازند -

لَوَاحِدٌ مِنْهُمْ فِي الْعَصْرِ تَقْتَتِ
أَذَالَ أَسَامُ فَرَّاشَ عَنْهُمْ أَحْيَ

باز نسبت ز راہ نامہ ہوار

دست بست و یک روز دانندگان تیزی تیز رو و منتر ہائے درازی پذیرند، در راہ
کوٹاہ میگردند تا بمصل کیشون پیوستند - از آنجا بفرہ روز دیگر و منزل گرگانہ نزل افتاد
و پس بفرہ روز گہتیاں گذشتہ شد و شیب فرازی صغایہ گشت کہ در تصور آن شہر

أَلَوْهَمْ يَزِلُّ مِثْلَ مَلٍ فِي طَاسٍ
وَالْفِكَرَةُ تَقِي كِدْجَا حَمِي يَتِي

اسپان پیل سیل، از بس بلندی کوه، بحدی خرد می نمودند، گوی تیغ کوه موج
گرفته، و شتران کوه پیکر، در شکاف هر غار، بغایت باریک در نظر می آمدند، که پنداری
در وزن خانه ذرات هوا زیر و زبری کردند. هر غار بغایت نشیب که کتخس و درو
با همه لشکر کم گردد، که باز نتوان یافت، و هر کوه بحدی بلند، که اگر کسی کجاوس
با چندان بلند پری هم در بر رفتن آن مردار شود، که میخ نه رسد. بوی که از بس
ویرانی در قاف هر قلعه، بمیثه سمرغ به توان یافت، و خرابی که از بس مهابت آن
نسر طایره زه بند شمع.

مَا تَرَى صَيِّدَ طَائِرٍ إِلَّا

فِي عِلْوِ السَّمَاءِ أَسْرِي

نبت دست باز و مردم

دچین رسله جلگی اعضائے اسلام: ایا دی غیب به نیجه بر کف دست کرده می برد
که آن همه ناهمواری ایشان راز بر کف پائے می نمود، و بر فرش راحت کام می زدند و نظم
آنکه بر کف بر بند و پیش تیغ از بهر دی
آواز پکی ترسد از خود تیغ روید بر زمین

نسبت آب نگر روشن صاف

و سرب آب بزرگ جبره افتد، که گزندگان را در گذشتن آن عبرت تمام مجمل
آمد. اگر چه هر دو در بزرگی بر آب یکدگر بودند، اما یکی بر آب نریده نه بود، بحر طویل

دو صد شکر نیرداں را که بگذشته ازاں لشکر

کَطِیرَ عَلَی الْحَقِّ وَفَلَکَ عَلَی مَاءِ

بعد جبره آل ابها و کوه و دره بسیار خدتی را که تلنگ بسیت و سه زنجیریل در
رسید هر پیلے چون کوه البرز، که با سبب دندان قلعه در بند را دروازه، و کوه را سینه

در هوا مرتبه ابر دهند، و ابر را به فرو آوردن از بالا پایه کوه بخشد. نظم -

و فَوْقَهُ عِلْمُ السُّلْطَانِ لَوْ رَفَعُوا

كَأَنَّهُ عِلْمٌ مِّنْ فَوْقِهِ عِلْمٌ

بین نسبت حشر حشر معنی

مدت بسیت روز ششم منصور را در آن عرصه محشر بجهت رواں کردن آن کوه ها

که تجسمها جامده دهنی تَمَزَّ مَرَّ السَّحَابِ - مقام افتاد. و حاضر و غایب را در

حساب می آوردند، تا شمار عرض تمام شد. و چنان چه فرمان علی بود، بجهت علمای

پیش میزان بستند تا از نشوونمای خود را استگاری معجزه تیغ بر آرند؛

و میان سکنه آن خاک ندائے یَوْمَ نُنْفِخُ فِي الصُّورِ قَتَاوُنَ اقْوَا جَاء دروهند
 و بهر یکه یَوْمَ كَيْفَ الْمَرِّ مِنْ اخِيهِ وَاُمِّهِ وَاَبِيهِ وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ
 در اندازند؛ و با گردانِ کُشش سلسله سَخْلُوهُ فَعَلَّوْهُ جَنَانِند و صد
 سَیِّرَتِ الْحَبَالِ پیران آن ملک زنند؛ و هر تمه هندوان خانه سوخته را زبان
 شمشیر سوخته برادران زبانی رواں کنند تا آتش که معبودان سرزنی ایشان بود
 سرزنی ایشان بواجبی بجائے آرد و مصرع

چوں روند در بهنم، وَاِذَا نُجِّدُ سُعْرِيَّتْ

نسبت جمعه نمازگر

چوں پیر بنر پوش سپهر در روز نهم، که روز جمعه بود، از نیمه خورشید غسل کرد، و وصل
 نور بردوش افکند، و آن شد شجر

وَابْيَضَّتْ الْاَفَاقُ مِنْ نَوْرِكَمَّا

فَجَمْعَةُ نَوْبِ الْحَنِيفِ الصَّالِحِ

نسبت زباد و آب آن زباد و آب

شکر دریا جوش مانند طوفان باد، از که گانویه تنیدی سیر نمود هر کجا شجر ملعونه بدین
 درمی یافت، از پنج برمی انداخت و بر افکندگان را، مانند وخت متاصل که در

تیز آب همچون می افتد، یا خاشاک که در گرد و باو زیر و زبری گردد و می پرد، تا به آبهای
وصول شد. رودی دیدند که از دریای تاوئی سلس فرقی آس کرده باد، از آن دریای
روان، روان تر از باد بر آب گزشت؛ و باز در قلع جنگلها و استیصال باغیان
بادی گشت بمصرعه

كَصَدَّ مَاتِ رِيحٍ وَسَيْلًا بِمَاءٍ

نسبت صحت و مرض نگرید

رودهای دیگر هم در این لطن الارض، از امتلائے غبار، مانند رودهای گل خواران
بطل گرفتار شد. وزین را از جنبش مرکب خفقه در شکم افتاد، و تیغ کوه از کشتائے سجد
شکر مسلول شد، و خواست که میان نیام خاک به طون گردد، و از کوب بسیار صحرا
خشک مزاج بغایت مدقوق گشت که در کبد الارض زخنها افتاد. شعر

إِنَّ الْفَضَاءَ إِذَا هَتَّتْ الْجَنُودَ يَدَى

كَانَ مُرْتَعِشًا فِي النُّوبِ الْعُرْيَانِ

باز نسبت ز ابسم این جا هم

چون روز مشتری از فرد زهره روشن گشت، و شمار ماه رمضان از میان روز
بیرون آمد مصرعه

یعنی کپشبنه و از ماه سیزده

اینکه است این نسبت دیو و پری

سایه بان بمانی در سواد دیو گیر سایه انداخت چنانکه زمین دیو گیر بود آسمانی صفت
 نام که گرفته بود و لشکر انسی که جانی است، عزیمت آن داشت که در آن هموره
 بر آن قلعه کمال دیو و دیوان دیگر استعداد روح شهاب و تیر چار پری بجای آورد -
 رائے رایان رام دیو که از کوس مهابت محمدی آوازه آسم شیطانی شنیده بود، و نفوس
 خور را رام آن درگاه ساخته، و رایش بر اخلاص جانی آرام گرفته، مصرعه
 نه زور اهی و رائے جاں سپاری

این که این نسبت رائے و تدبیر

آن رائے اصل برائے مهیل، برائے تحیل و اطاعت فرستادگان درگاه، و
 ترتیب مصالح لشکر در قلع مفسدان، و تدبیر بر افکندن بهریر و هو و سمندر، همه تن بر آ
 گشت - شهر -

بَلَى مَنْ أَرَادَ اللَّهُ إِسْلَامَ امْرِئٍ
 لَمْ يَسِّرْهُ إِلَّا قَبَالَ دَايَا مُصَوَّبًا

نسبت از شاهنامہ میں جاہم

آں شکل حمد یعنی رائے رایان، برائے رضائے بندگان شاہ، نامہ بندگی را برقم
 اخلاص پیارا است، و شہر دیوگیر را بنیور فردوسی نظم امور داد۔ و فرمود کہ متاع کار
 آمدہ لشکر دہ بازار بند۔ اگر بخت تیر رستم پناہ شک پر سیم رخ حاجت باشد،
 لایزال تحسین آں کوشش نماید، تا از انجا گو کہ ایران و توران متحد آں گردد،
 کہ ہر سواست دیو بزرگ را از دیار دیور ستمند و متعبر، مصرعہ
 کشیدہ میچور ستم بہ بازند راں

اینک ایں نسبت نامی ز درخت

بانتارت رائے نیک اصل، کہ نہال کردہ در گاہ خلافت پناہ است، بازار
 شہر را چوں بوستان آدم پیارا استند، و آزادگان سر و قامت آں سواد لشکر
 بر پشت باد پایان بہ گلگشت آمدند۔ شہرے دیدند از بہشت شد آدنہ تر، ہر بازار
 گلزارے پر آب دیگر، صرافان اہو ہائے خرد و بزرگ و تنکائے سرخ و سپید
 چوں گل سوری و صبر برگ تو بہر توینہادہ، یتر از ان جامہائے گوناگون کہ از بہار
 ہست تا باور و خراسان، امثال آں بود و صبا نشینان نتوان یافت، بالائے دو شاہ
 مانند لالہ بر کوہ سار و ریاحین در گلزار، تو دہ زدہ، میوہائے بہ از بہ و نغز تر از نغز

بِأَلْوَانٍ اُتْمَارٍ وَبَيَّزٍ وَدُرِّهِمْ
كَانَتْ بَسَائِتِنَا مِنْ اَلْوَرْدِ تَضَعُكَ

و آئینہ و آئینہ کہ بخت استعداد سپاہی شاه، و سپاہی سپاہ، و قلم آید از سختیان و
زمینہ، و زمینہ، و زمینہ و زمینہ، بے حد و حد ساخته و مینا داشته تا هر که
است عدالے میرا و قیمت عدل کالائے منخرید نظم،
و ترکے کر دہر بند و جفاے
نہ بند و راضی الف بود راضے

آن همه آفتاب پرستان، چون پرستیده تیغ بادشاه بودند، مشتری را سعادت
خوش می پنداشتند، و آنچه بقدر انجمن ایشان می بود، کار کو که لشکر تقویم می پنداشتند
رائے رایان، هندوی دلوے را، که بر سر راه سیرود و هندو ستمند آب داشت، بر سر
دشته باز نموده بود، که بر سر چند روز، موکب جنود تیاره را طویل آتش خورده
در آن منزل خواب گشته دلوے، مانند دلو دوان باز کرده، راه انجمن اسلام می دید.

وینخواست که برائے ترویج بنحیجان کعبه دین تمامی دهر و ستمند را بدو کشید و شمر -

وَمِنْ سِلَاحٍ كَفَّارٍ وَصَرِيحٍ مَعَا نِيدٍ
يَكَاذِبُ حَيْطُ الدَّاءِ لَوْلَا لَسَقَى وَالشَّرِبِ

نسبت زیاده و از معالی سپهر

سپاه منصور را سه روز بجهت ترتیب هزاره که نوید لک از آیت اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ
مِی شتید، و قلعه مذکوره مقام بود چون مقدمات بزرگ را از پیش روان، التَّسْبِيحُ
الْاَوَّلُ مِنْ الْمُهَاجِرِينَ وَالْاَنْصَارِ، به پیش پیوست، و مینه قیسره با عتضا و
یَدِ الْاَمِينِ مَعُطَانِ يُنْفِقُ كَيْفَ يَشَاءُ میوید گشت، و شاقه بدظام درست ساق،
که بناجات نیت اَقْدَامُنَا ثابت قدم بودند پایدار شد، و جناح به معاضدت اَعْلَى
اَبْجَهَةِ مَسْنَى قِلَاصٍ وَرَبَاعٍ، فرغ یال یافت، و قلب سوسنا، بِلَیْنِ مَسْعَرِ
مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمَنِ یُقَلِّبُهُ کَیْفَ یَشَاءُ، قرار گرفت به نظم
بعزم غرا بار کردند محکم
مَجُودُ السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ هَمَّ

باز نسبت بطریق التخیم

چون روز قریح از سر جهان جمال نمود، و روزهای میام از راه تمام محسوب قنادر

یعنی که سه شنبه وزمه برده شده

باز نسبت ریتراست چوتیر

حکم اندازان کشیش محمدی، هر یک از تون و الکن الله دهی، قوس سم ساخته، و از کاف
آلین الله بکاف، در آخرین صدیک حرف برداشته، به متابعت سایه بان اعلی
ساعت نمودند شجر

وَأَنْتَ بِأَمْدَادٍ كَرِيمَةٍ لَّيْلَةٍ

فَتُغْلِلُ فَوْقَ حَيُوتِهِ بِجَنَاحِهِمَا

نسبت آب میں لطیف جواب

از معموره این آباد دیگر تا خراب آباد پرس دیو دلی شکر ما موسیانی پانچ کوچ
به آب بزرگ عبره افتاد یک سینی که سینه بجز خپاں قلب رجب بنمود، و آبش اوسى نے
در از برتر، و دیگر گود آوری، که به میدان فراخ عرصه خویش گوئے داوری از همه که
زمین برده است، و سیوم بهینور که سینه او کم از سینی نبود، و دیگر رودها ئے میب آواز
چکا و کما نرم نوارا خو و بطریق پرواز می گزشتند تا بعد از پنج روز منزل باند ری، اقطاع
پرس دیو دلی نزول شد. دلی، که دلوئے است بر کشیده طبعان حضرت، و از پیر نور
و پیر شیدا و از پیر خواست، میخواست که بقوت بازوئے لشکر منصور هر دو پیر را بادیاریم در

کوزہ کند چوں چگون سپاہ آنجا رسید شعر -
 حَتَّى لَحَاطُ مُحِيطٍ الْجَيْشِ أَدِيَهُ
 وَمَا جَ سَيْلٌ إِلَى سَيْلَانٍ وَالْبَيْرُ

باز نسبت نگاہ کن ز فلک

آن دلوے کہ در اں بے ابی بر خود خشک شدہ مانده بود، از سر گردش چرخ در طالع
 خود سعادت و در رُج خود ثبات تمام دید۔ در زمانِ با استقبالِ انجم مسعود اسلام آمد
 و دائرہ فلک و شکر را بہ ترتیب نزول رہنموی شد۔ چوں روز مشتری از دلِ مهر
 روشن گشت، ملک الشرق، در روشن کردنِ خبر بایں پیشِ سرعان آتش
 پائے را دامدم گرم خیز گردانید؛ و از ہر طرف تفتیش و تفحصی بود تا از آیندگانِ دُل
 پیشِ چنان معلوم گشت کہ دُورائے معجز کہ در اتحاد یک رائے بودہ اند و ہر دورا
 اتصالِ حکم ترا از فرقانِ دو پیکر چوں سدرِ پند یا کہ برادرِ کمتر است، برائے اہمات
 مصالحِ ملکی، از خونِ آبارِ دست خود را کفِ خضیب گردانید، و سرایشاں را کفِ
 خدِ مآئید، شناخت، رائے برادرِ بزرگ بمریضیا، از چندین ہزار ہند و کیوانی
 اجتماعِ ساخته است، و دو شہر خالی گذاشتہ، و برائے صلح او بیعِ اسیر شدہ، و دلال
 دیوا، رائے دہو ہستند، چوں شہر ہارا از ہمارائے خالی شنودہ، آہنگ آں کردہ کہ
 بغارتِ محاجن ہر دو شہرِ میسر شہریں را یک منزل کند۔ ناگاہ از عقبِ آوازہ آسمان

سُكَّافٍ، وَإِنْ جُنْدَنَا لَعَمَدُ الْغَالِبُونَ، از کوس لشکر منهنز نشوده، و در غلبات،
يَجْعَلُونَ أَصَابَهُمْ فِي إِذَا نَحْمُ مِنَ الصَّوْغَةِ رَالُوت، مانده، و ازال مهابت،
چون زحل منعکس، بحال بدو طالع معکوس، بسوکت برنج، هبوط خویش راجع شده، و از
سیاره سیر و سطرطیر دام شده، و بیت الحفیض خویش رسیده شعر
فَأَمْسَى مُسْتَعِدَّ الْاِحْتِرَاقِ
کشیطان یصول الیه شغب

نسبت سیوه نگر پنجمه و نو

ملک، بار آن همه اخبار را بچنگی تمام بر رسید پس چون روز یکشنبه از سر آفتاب
جہاں افروز گشت، و شمار ماه روزه بخت غزاة صایم از طبق آسمان ایسی پیدا کرد
یعنی که سه و سبت برابر از ماه

بالتفاق ملوک کبار، که بار عهد مهم بر ایشان بود، از جنگی اصول و فروع لشکر یک تن
مبارز خیاره بر چیده، بر چیده، و بریده شده، ملوک افغانان، که در یک دانه ششاش
بر یک نظاره متحیران، هزار اشک کنند، و تیغ زمانه، که به یک ضرب شمشیر کرده کوه
چون جوزه، بدو نیم سازند شعر

فَأَضْلَاعُ بَاغٍ قَطَعَتْ بِمَسَامِيهِ
كَأَضْلَافٍ بَطْنٍ بِسِكِّينٍ قَاطِعِ

باز نسبت ز راہ نامہ ہوار

میت دو از دہ روز، نرم دہانان سخت سم، و نرم روان سختی کش، و نرم دِلان
 سخت کوش، و شبہاے و فراز ہائے کہ از فریدین آں چرخ را دوران
 آمد و از نیز دین آں باد قفا افتد، فرو و میفرقند و بر می آمدند، فراش خار، کہ از خارہ
 بالمش داشت، از انہا بود، کہ گر گدن را بجایاندا، رہ نور و آتش از بس شتاب چوں بساط
 پیرنیان می نوشتند، و چوہائے فراخ عرصہ، کہ بیشتر پرنیان می مانت، بر آں آب
 کہ کوہ را فرو غلطاند، در شہائے تاریک بگزیداری می پیوندند، لور ہائے کہ طوفان
 نوح آنجا فرو رفته بود، و کسب جابر نیامدہ، مرکبان کشتی و ش در انہا، مانند جازے
 کہ در موج تند افتد، گاہ بقعر فرو می رفتند، و گاہ بہ اوج بر می شدند۔ و سایر رفتگان
 بقوت آسمانی، در زمینہائے کہ زیر میخا کھائے آں از تحت اثرے آب بتواں خورد
 و بر کوہ ہائے کہ بالائے آں از اردست بتواں شست، اگرچہ دشوارے می دیدند
 اہم آسانی میگذاشتند شعر۔

رسیدن سپہ بادشاہ بدہور ہند
 بسرعت کہ شد از ہم ہمیش صرصر کند
 چوں روز بر بوس لطایع سعد با ماہ ہم در تہ کنگر رسید، مصرعہ
 یعنی کہ پنج شنبہ و از ماہ نیر پنج

باز بنیاد و نسبت از قلعه

شکریا و شاه قلعه کشته به هنگام استوار که قرص آفتاب زمین را نور تابانته گردانید
 بود پیرامن قلعه دهور بخندرتنوره بست جھارے بدال شان در نظر آمد مصرعه
 کردیدش آسمان نیامد به نظر

نه دهور بخندرتنوره بست جھارے بدال شان در نظر آمد مصرعه

محیط آشفته زهر سو بگردید

گوئی میان گرد آفتاب بنیاد است محکم با چندان دور ساغرهای لباب خرابیش کی
 تری حصا حوله الماء اسمہ بیرو
 یكون الماء فی بیرو ذلک الی بیرو فی الماء

شعر

نگه کن نسبت حیوان آبی

سکنه آن قلعه را ملتے از روش آبی بود در اندام همه را از بر دابر و لشکر زده در دست
 و پائے افتاده بود و از خیالات هم ناوک افکنان ماهی وارد و رونا پر خار غار شسته
 و آں همه با میان سمناک شست در شست هم پر بار پشت لبند و جوشنها
 پوشیده بر میجو شنیدند و زیر و زبری شدند چو تن پاک آں آبیان داران آبگیر
 رآی الذھر قد قآل فی الماء سناهی

راست بآلای از هیبت دریائے قلب سلطانی، مانند آب گرفتگان، زرد بر گشته
 دلش مانند غنغغب غوک از بیم برهم میزد، و درون بیز خیزیده، بعریده زبان نفس
 نفس لاف می پرانید که قلب شاه را جواب گویم مصرعه
 کَمَا ضَفَدَتْ عَلَی الْبَرِّ حُكَّی مِنَ الْيَمِّ

میں نسبت آتش چو گلستانِ حلیل

و اگر آن آتش پرست میخواست، که دم در دوزخ بنیاد و شسته نفس که پیران بود
 در دوزخ می دیدند، و اشتغال میکردند که روزگار با پای چون توده از دوزخان آتش
 پریشان در دوزخ ستمند بر آید خود را در آن شبیه نیست مصرعه
 مِنَ النَّارِ يَبْدُو بِاللَّهِ هُوَ سَمْدٌ

چون شکر ترک، که دریائے آتش است، به سوختن من بندای قصبه است ماوریه
 این آتش بنیاد دارد، که سنگ قلعه را نیز چون سازد؛ آخر این قلعه، که به
 دوزخ ستمندش میگویند، نزدیک خویش آید و وارو، پیوسته درین زمین بآب بوده
 چون زبانه های شمشیر ترکان بر کار شود، اگر آن همه را اطفال ممکن نه گردد، کم از آن
 که دوزخانی را جواب گویم، که چون سوختنی ایم، بارے بآب نه میریم، رست از دم
 دادن ایشان گرم شد، و آتش در دوزخ خود را روشن کرد، که پیش ازین آتش پریشان
 بزرگ، از آنجا که چراغ دل ایشان روشن بود، چنین روشن کرده اند،

که هرگز سهند پیش ترک، و آتش پیش آب آفتاب ندارد. چون چنین است، ما را پیش شعله
 پیکان ترک جزوئے تافتن کارے دیگر میسر نگردد. آبے نه باید بخت، که بشعله آتش
 روغن شود، و ما را هم در زندگی طعمه آتش گرداند پس سرکشی آتش از سر میجویم، و به توضع
 آب بر روئے خاک غلطان پیش رویم. بود که آتش غضب ترک قدسے تسکین
 پذیرد، مشعلان فتنه، پدیں باجرائے، از گریه که داشتند، قدرے سر گذشتند، و از
 جانب سرو دهور سندر دل دریا کردند، و بران شدند، که دروازه پیکشایند مصرع
 وَيُطْفِئُونَ بِحَافِي نِيرَانٍ فَنِيْتَهَا

نسبت می خوان که مستی آفت

صبح گاهان، که ساقی دور سرخی از تیره قرابه مصفاے آسمان بیرون نمود، سر دور
 لشکر پیرامون آن قلعه نگین که معبر از آسیب آں دو بار شکسته بود، دور فرمود.
 و آں همه ساغر بار دریاوش را، که گروا گرد و حصار بود، میدان کیت تصور کرد.
 و النکمائے شیران مست و سرگران و بهشیاران شیرگیر مجلس مجلس، مرتب گردانید
 و خود با تحمل ملوک پیش دروازه قلعه بایستاد و خروش خوفا، از شهر بران خون آشام
 برآمد و از بانگ دل غازیان غفل در سرفراشت شیر صوفی مزاج پاک دینان خون
 مفسدان را چون شراب، در جهت الله چندان فروخت، که سیلاب تا بقصر حصار
 بدوید، و صلائے خرابی در داد. از تفت شعله پیکان خون در اندام همنو داشتند.

و عرق از ایشان روان شده مجلس ملکی در بند آں بود، که در آن قلعه چون کلاه دیو،
سنگ انداز فرماید، یا سوئے این سران سپاه اشارت کند، که بنوک نیزه برسان جام
خالی نگویند، تا منفسد آن خون گرفته از آن بیبر چو ش، مانند گیس از سر سیم
بیرون پرند. اما حاکم بر آن مصلحت از تحمل نقطه فرو گذاشت که در تحمل را کار فرمود،
تا یک مجلس اسلام و ذمه بر ایشان عرض کند. اگر میل نمودند قسب، و الا بطریق
حسب آں قلعه را بنگ مغربی چون سفال خرد کنند. شعر

وَيْسُفُكَ مِنْ حَنَاجِرٍ سَاكِنَةٍ

دِمَاءُ سَفْكَ سَاحِجٍ مِنْ صَرَاحِي

اینک این نسبت کفر و اسلام

چون بلال دیو دریافت که در معبد او بانگ نماز خواهند گفت، و بت خانه را
در سجود خواهند آورد، و جائے که دیور بلال نام کرده بودند، قاسم سوزنان بالا خواهد رفت
و خطبات تیغ محرابی را دستیار زبان خواهند ساخت؛ چون شب جمعه، طیلسان سپاه
شام بروش افکنده، از منبر سنگین کوه برآمد، آں بلال، که دیو لازم اوست، بعد از
نماز ختم گیسو کجی پیش لشکر اسلام بیرون فرستاد. حال که او در حلقه سنیان درآمد،
مانند ابیس از شنیدن آواز قرآن کرشت صفای تالیان دید پیرامون
و در حصار حلقه کرده و حافظ شده، تا چون باد داد آں روز خیمه جمعه جامع عالم را

بہ بساط نور پیارید، آن جماعت مجاہدان بہتت غرا کا بھاد پیش بردند، و دیوار
حصار را چوں مصلائے صف بروئے زمین بست بگسترند، و در اس دیو خانہ
با صفہائے لاک در روند، و بقوت تمام شعر

يَقِيمُونَ فِيهَا خُطْبَةً وَجَمَاعَةً

الْحِائِثُ اصْنَامًا تَحْتَهُ وَتَجِدُ

بہ نسبت موچو موئے ہارک

گیسول، در گیسوئے دل دام شب، چون عساکر انہوہ تر از موئے سر عظم الشہداء
سراسر معاینہ کرد، از سہم آن، بر ساں شانہ ہند و، موئے بر اندامش بیخ گشت، و
مانند موئے مرغول بر خود پیچید، و تافتہ و در ہم بقضامی افتاد۔ حی ثنافت تا برائے
پیشین رسید۔ حالے کہ از دریا قلی سپاہ طفل شعار سر موئے باز کشاد، نزدیک بود
کہ شاہانے رائے خرد بشکند۔ در ماتم خویش مویہا کشادہ کردن گرفت شعر

وَقَدْ شَوَّشَتْ أَحْوَالُهُ مِنْ مَخَافَةٍ

كَصَدْعِ السَّكَارَى حِينَ لَشْوَيْتِ مَصْرُورٍ

باز نسبت نگرزدیو و پری

بعد از اس بالک دیو نایک را، کہ بالک دیو در شیطنت و فطنت موازی بود، فسون

و نیز نگینی که دانست در آموخت، و سوئے سپاه شاه نجم نشان رواں گرداں
 سایه خاکی پیش سایه بانان همایوں جان ز نهار کنای در رسید؛ و بخت ملال بود
 جانی نان جانے درخواست کرد، و عزیمت که در دل داشت بر زبان آید که بنده
 بلال دیو، چون کدو دیو و رام دیو، رام فرمان شاه نجم نشان است. و پدر انسج سلیمانی
 عهد امر کرده، مامور است. اگر در احضار تیز زبان دیو شکل سلیمان حضرت منظور و تعالی
 دیگر اشارت برود، اینک همتا. و اگر بنیاد کاکا و برائے خرابی این چهار دیوار باشد
 پیش خویش دیوار بر توان آورد و حصار حصار بادشاه است، گیر که بنده بلال دیوار
 سرقه سنگی چند بر تاب کرد و دلاول که آن سنگ دیوار آسمان آسیب توان آورد
 پس چه به از آنکه سنگ خود با خود نگاه دارم. چون هندوان دیو گیر سر پریشانی
 نیم. و بعد از رختن دیو شود. و هنوز که شعله تیغ هندی ترک بمن نارسیده،
 خود را دیو ساختن از بسیاری نباشد بنگر که چند جانهای دیوان هند و غیره
 لشکر بادشاه گرداننده میگردد، که آن همه جانهای فرنی این سلیمان دیو بنده باد و آید
 و لاجرم بعد از مردگی هم خاکسار مانده بنده بلال دیو اگر چه از نسل دیوان بزرگ
 آتایش وزیر آصف رائے، که فرمان ده دیوان سلیمان است، هم شیطنه،
 که داشت، از سر نهاد، و تن جانی خود را در حمایت سپاه فرشته جناح و آلف صفا
 صفا. که بعد و همیشه و همیشه است، انگیزد، و مانند دیو در رمضان، گردن لیسلسه نقیض
 تسلیم گرد و بشعر

حَتَّى تَخْلَصَ خَيْرَ نَظِيرٍ بَالَمَنِي
وَجَهَ الْخَلِيفَةِ عَيْدِ أَهْلِ الْعَالَمِ

باز نسبت تدبیر

چون دستور عالی رتبه پیغام فرد تنی رتبه استیاء کرده اگر چه به نور رتبه خویش درونه
رتبه را روشن کرده بود، مع هذا اشارت خلیفه اسلام با و از رسانید، که بر رتبه
بال دیو و سایر رایاں فرمان حضرت خلافت بریں جمله است؛ که اول شمع دوزبان
الاء قهر و پش ایشان و ایم بود که از نور و دود پروانه روشنائی یابند؛ و اگر پیش
نظر بصیرت ایشان برده؛ تقدیر حائل شود؛ که آن نور را نمینند. حکم جل التدبیر بقه و تمه
بر رقبه قهر ایشان عرض کنیم؛ و اگر ازان نیز گردن نشی نمایند، سر رشته تاب نیارند؛ هیچ
بار بر گردن شان نه نهم؛ بلکه گردن شان را از بار سر نیز سبک گردانیم. ازین
سبب شمر رتبه بال دیو بر کلام می آساید. مانیر بار رتبه زمان لشکر بدان میزان
کار بنجواب می بلید بمیزان رتبه بنجیده. تونیر اندیشه خویش مصرعه
بصدق بنج بران سان که ماتری زوراً

باز نسبت درست و راست چوتیر

فرستادگان رتبه از هم آن پیغام نزدیک بود که سپری شوند از شکر شکی گفتند

که پایکان هندویم - و این پیغامها که از تیر است ترست، چون هندوان رکیش درست
 نیست، شاید که کژی در آنها راه یابد - راست روئے دیگر بهستی ماروان باید کرد، تا فرستاده
 که بقوت بازوئے شجاعه، هر آئینه در درونه راسے چنای در رود، که عرض محصول
 پیوند ملک را تخمین فرستادی، که رئیساً بغیر رام بود، و محض ثواب نمود؛ و کس حاجب
 هندوان برآید، که مانند تیر ترکان مارا پر دیو، و به نیروئے تمام، با آن دوسه رنده
 دیگر پتاب کرد - آن فرستادگان بقوت بازوئے در فرستندگان سمنک چنای، هر
 پریدند، که در چشم زدنی از حصا بر گشتند و زخم زبان بر راسے آوردند - راسے به مجر و
 شنیدن آن صریر، زهره شکاف دیوانه دار، از جائے بحبت، و خود را در پناه جنت
 انداخت، چنید میخواست که زه گوید، که در زبانش می افتاد - ویرالیت تا سو فاردانش
 فرهم گردد؛ و چون قدرے از آن سیم زدگی دل پریده، او بجائے خویش باز آمد، برسان
 تیر خدتی، و دستمالته پیش ایستاده، و گفت، که جلگی سهای، که از قبضه چرخ نصیب بند
 بلال آمده است، صامت و ناطق، همه خدتی در گاه چرخ پناه است - بنده بلال نیز یک
 از وادگان است - بامدادان هنوز تیر شهاب با قنديل باه فرو نه رفته باشد، که جز کیش شکسته
 هندوئے، که بر بستر زنا راست، و زنارے که بر بسته آن کیش دارم، دیگر رسته تابانی
 با خود نگاه دارم، و به پیش کیش کیش محمدی سازم - و اگر بنا بر دهم هر سال کیست تیر بر گردنم
 نهند تیر و اگر نهدم و گر در شکم نفهم، و غرضی بندگان دولت حاصل کنم - بخداے که تیر غزاة را
 این وزن داده است، که دل لیکن گیران را ترازو سازد، که ازین وثیقت که در پیشه -

وَمَا أَمْرِي أَتَّبِعْ مِثْلَ سَهْمِ مَكَّةَ
إِنَّ قَامِرُونِي إِنَّ أَخَوْضَ الْجَمَلِ

نسبت زکمان و بابت زه

رسولان چون تواضع را که در شگستگی کمان لازم می دانست، درست کردند بدین
اقتدا، که شگستگی استواری تمام داشت، برپایه کشیدند و پیش ملک چرخ کمان آوردند
و خدمتگاه خم خورده او، که بابت زه بود، به کمان کشان لشکر رسانید. چون ملک را
درست گشت، که آن متعصب بے کم بهر بان خویش راضی شد، مگر خشم از سر برپا نمود
و کمان غرور را شکیبه آسایش داد. شعر

فَقَدْ أَشَارَ بِأَرْوَاقِ الْقِيَامِ الْقَوْسَ

کما لفحى وترأى من تنانيع القوس

با دادان که روز زهره، و شمار ماه از میان قوس روشن گشت، مصرعه

یعنی آدینه روشن از منم هم

و چرخ خنک پے در نور، که نقش تور دارد، پوشیده شد، و سلطان پے اقتاده،
که کمان دار کوشین و راست گوے بودند، چون بالک دیوانیک دامن دیو و جتیل،
با شسته بیستمان دیگر پشت بسته بیرون آمدند. و قامت خدمت را پیش سائبان علی
بقدر تیر برپایه کمان، خدمتی ساختند، و سخن پرچاشنی آغاز کردند، که بزرگ پرزوه گفتند

کہ رائے باراتی کہ از زہ کمان راست تر است، موضع بیدارو کہ اگرچہ بندہ بلال، در
خودشگی از کمان ہندوی، تا تراشیدہ و بس خم تر بود، چون دریافت، کہ ترکان ہر جا کہ گوشہائے
دراز بنینند، در جز کمان کشیدہ پیش از آنکہ زہ در گدوم کنند، وہ قبضہ خویش آرد، خود را بہ
دہانگان خاص تسلیم کردم، و بہر کشتہ کہ مہشت، تن در دادم، و کمان کشی تیر کشائے
حصار را در گوشہ ہنادم۔ مثنوی

إِنِّي لَأَخَذُ مَحْطَ أَصْرِي طَائِفًا
كَأَنَّ سِيَّيْخِدِي مِمَّا فِي الْقَتْلِ أَنْزِلُ لَوْبَر

وصف پیلان این چنین، ہر زمن از بس ناپید صواب
ہمچو کوہے کس نیار و سایہ کردن ہر سحاب

ہم از پیل است ایں جانبست گفت

ہر یک نجدی، نجدی کش، عفریت پیکر آدمی شس، بگڑک پولاد بر سرش، گوی بر سر
بر ہلالی است سرنگوں۔ دو شاخہ آہن در بنا گوشش، پنداری لائے لاجل است
کہ کرد است آہر منے راز بون

سخت سری، فرمان بردار، در بارائے گران گرانبار ساخته، بار بار شاہ از در آیش
در گاہ۔ تعالی ستور راز کنگر آہن آونخستہ، کنگر آہن راز علاج دستہ انجختہ۔ زرناب

بر تالش کمر کا رستہ، نالیش ہنگام کا رد آہن غرق نشیہ بنگاوش نشان زد و جناق نیست فی سبالو
 سوار و عقب جناق بے رکاب کا گر خرطوش نشانہ ماہی، گوشش باریزن
 داخل بادشاہی فراخ نائے، باریک آواز، دستش بے چنگ، و پالیش در طرف
 دف ساز، ساقش چوں تنہ درخت محکم و استوار، تنہ او ز بالا باریار، گرگ را از دور شکم
 دندان او پہلو چوں دہن خنداں، گیران را از مغربی دست خویش در طلسم
 خوابانیدہ۔ دزدان را بیک پر تاب تا عدم پرانیدہ۔ نر شان بچوگان خرطوم از سر
 ہندوان گوئے ربائے، بادہ شان از خون بگلان حتی در دست و پائے ناخنش
 دافع تاختہ، اما ہر جا کہ آن ناخن رسید چشم باناخن بیرون بریدہ۔ کف پالیش بہنی
 ساکن حال را در جنبش آوردہ، ولیکن سلسلہ سوئے خویش کشیدہ۔ شعہ

تَدْرُكْتَ اَكْءَلَمَرُ اِذَا صَالَ فِي اَوْعَا

كَا اَعْلَامِرُ اَجْنَادٍ اِذَا اسْدَنْصَرَصَ

باز این نسبت گران از پیل

سہکش پیل حملہ، گرفتش آں پیلان را فالے بزرگ گرفت، یعنی آن کو مہائے سنگین را
 مقناطیس کو مہائے آہنیں سمعہ تصور کرد، و عمدہ داران را در تہدایشان و ستیت
 فرمود کہ آں ابر بہار را آب دہند، و آں کو بہار اچرا فرماید۔ شعہ۔
 حَتَّى تَعْجِبَ الْمُخَدَّوْنَ اِذَا تَدْرَى تَرْجَى الشَّوَاخِجُ وَالسَّحَابُ تَشْرَبُ

باز این نسبت روان از اسپ

چون روز مرغ از سهولان مطلق خان گشت، بوقتیکه تیزی آفتاب از اوج گرمی
جانب زمین میل کرد، رائے خباز انگیز، کہ ہمہ از باد اسپان می پرید، آن ہمہ باد پایان را
سوی طویلہ عرض گاہ اطاعت فرستاد تا پیش سایہ بان اعلیٰ حلقہ چمن صحرای
باد کہ پیش ابر آید آمدن گرفتند از بال سایہ بان کہ با تو باد جبال پیوستہ بود، و سایہ
بران دیوان گسٹوہ شعری

يُرَى فِي عَيْنُونِ النَّاطِلِينَ كَأَنَّهُ

سِرِّ سُلَيْمَانَ أَظَلَّ عَلَى رَيْحٍ

وصف اسپانے کہ زبید نعل شان جسم ہلال

باد شان بے کاہلی و آتش آسانے ہلال

رہ نور دانے ہمہ تنگ از میدان صفت بیرون جستہ، بلکہ از عصہ فکرت ہم بحرانی
کہ گاہ آشنا دیرا شتر آب پنداردند از اغ چشمانے کہ از چشم سرمہ کردہ شب نیز از چشم
در نیارند بیابان سپید روئے، گوئی کہ از گوشہ شامے شب سرمہ آمدہ است۔ فقرہ
خنگان سپہ سیم پنداری کہ شب در پائے خورشید افتادہ است۔ بر شان نیم خال
خیال رود کہ ابرہائے سیاہ از باد پراگندہ گشتہ است۔ گلگون سرخ جال تصور افتد

کہ صبار اگل آگیں کر وہ اند طینت شان از باد ایچمتہ چنانکہ از آب نتوان ریخت .
 منظر شان از آتش ساخته چنانکہ از موم نتوان ساخت بستم شان از آهن ، وایتاد
 شان بر ہوا ممکن . کلک شان ہوں نے ہر آب ، از غرق شدن این عرصہ پیش
 سینہ چون پیشانی پر دالان فراع ، و فرجہ میانہ گوش مانند چشم مدخلان تنگ بعضہ
 پسین سبیل و بحدے چست گیر کہ گوئی در سوراخ مور در خواہ رفت . و بعضہ گرد مرہ
 و نزدیک سرافسار پارچہ چنداری کہ مہرۃ ایشان از دہان مار بیرون آمدہ است
 روندگانے در روش طریقت ، ہواشان زیر پاسے و بر آب ، خرام شان رسیدگان
 و زندہ ہا ریاضت ہر صحر عجم

جو بر ایشان حلال و چوب حرام

حدیث آمدن رے ، فتح و تصور

زہر کاوش گنجینہ باز رفتن

باز نسبت مکر از علویات

چون روز آفتاب از سراق روشن گشت ، بالآ دیو آفتاب پرست شعاع شمشیر
 اسلام بر سر خورشید معاینہ کرد ، و سجدہ کنان از برین خود بیرون دوید ، و پیش سایہ
 گردان نفل اللہ بر آمد ، و سایہ کردار از ان و بے جان بز خاک مذکت در غلطیہ

و چشمه بندگی را در زمین مرل غروب داد. بعد از آن قیاس نور اقبال و خیر بخت
 با شارت حاجب ملک الحجاب سوئے برج استقامت خود بهجت نقل کو اکب قری
 خزا این و بر آوردن ذره ایرو و فاین رجعت کرد. و همه شب گنجائے که چون آفتاب
 در دل شب غارت بود و بزمی کشید تا منور و شب گنج خورشید از زیر زمین بیرون
 آن همه گنجائے خورشید تاب که از دست او خاک بر سر افکنده بود و دامن افشان
 کرده پیش سایه بان همایونی رسانید و به خازنان بیت المال تسلیم کرد. در آن شهر
 که چهار ماه را عرصه چهار شهر دوست آمدت دوازده روز مقام شد تا یاریات پیش
 آهنگ انجمن عقب مانده اجتماع یافت پس پیلان و همو رمنه در رالسوئے حضرت
 خلافت نسیم نوازش مانند ابراهیم که از باد شرق سو قبله رود و روان کردند

و اَجْمِشْرَعَا لَه تَبْرُ مِّنَ الْبَحْرِ
 تَرَبَابِهَ شَمْسُ السَّمَاءِ تَكْجَلُ

شعر

آهنگ سپاه سوئے معبر
 فیروزی بار و فتح رهبر
 کاربان معنی اندر نسبت اشتر نگر

چون ناکه شوال ذب میان کشته در هوا کرد و حمزه روز از ته بود بیرون داد

یعنی کہ ہندو روز شوال چار شنبہ

جلالہائے بلند آوازہ لشکر بجزم معبر بہ شتر بستند، و موسے تریہائے دریا کا و
بر کا و بگام شتری راہ برداشتند۔ و از تہ جادو رار شتہ دراز دادہ، زمین می پٹوند
و در زمینہائے در شتر گرہ، کہ شتر بدو مغایکہائے آن گرہ نہاید، چون پلنگ می جستند
و موش خانہائے پایچ، کہ دست بختیان دروئے تاروشک باز فرو درود، پویشتری
کہ شترند۔ خارہائے درشت پائے شتران را چون تم اسبان میخ دوز میکرد، و تیغہائے
کہ تم اسبان را مانند شتران می شکافت۔ تیز بیا چون ہو و جہانت رامی و رید
و جال دوزہائے خار مید و نبت، لشکر فرمان بردار در محل مشقت ہم بادشاہ، ہر روز
اگر بار کہہ گران برایشان می نہادند، بچہای ناکہ و بیکہ بر میداشتند، و ہر شب بشتہائی
کہ از کہان شتر نامہوار تر، پہلو نرم میکردند شعی

وَجَحَّجْ شَوْكًا فِي كُلِّ صُلْبٍ

وَيَنْخُلْ كَالْأَصْوَامِ فِي نِيَامٍ

ہنگر این نسبت کو ہست و رہ

سپاہ کوہ خنیش، بعد از پنج روز از تارخ بالا، در سرحد ولایت معبر فرو آمد۔ میان حد معبر
و دہمورت در کوہ سہ پدید آگشت، سر پا بر سووہ و اصلع از رستینہا ازیں کوہ ہے
کہ رستہ، و تیغ برداشتہ، جہیران را در پناہ گرفتہ لشکر خیر گشتے را از دو گٹھی دور

واوہ، یکے تل ملی و دوم تا برو۔ کوہ شگافان سپاہ بزم تیر و نفس زونی ہر جاتے صد گن
ورہ پیدا کر دند، و چون تیر خویش، کہ از رنگ بگذرد، ازان کوہ گذاراشند مذ شیب بہ
کرائے آبے رسیدند، و در یک تانے نزول کردند۔ ریکے کہ از باد اسلام می پرید، بر لشکر
مغربیان، کہ از بیگ افروں تر بودہ، حملہ می آورد، و جمعیت آن پریشانان سپاہ نشوراً
می شد۔ مصرعہ کما من صرصر و سرات راتل

کیفیت فتح ملک مہربہ

اور دن پیل واسپ و گوہر

اینکہ این نسبت شمشیر نگر

چون جمعیت اسلام در ان کفرستان در آمد، شمشیر ہائے محرابی، کہ حد او عالم البش
راوہ بود، و تحدید شان تازہ کردہ، بقوت بازوئے اہل جہاد محراب خویش پیدا کردند
و سرفروہان افغانہا و ہمسایے بت پرستان را پیش آن محراب، بے قام
قیامت بحدوی فرمودند۔ و نہایت کفر را ازان دیار ملوث، کہ دریا را استن آن
ممکن نہ بود، مصرعہ

ہمی شستند پاک از قطر تیغ

نسبت وتلی است این لویشده خوان

ولایتی مادہ فساد هیچ وقت فحول اسلام را به خواب نہ دیدہ، و ہندوان نامر دشارت
خود را مروے نام نہادہ، و مروی برائے نام دروی نہ بہ تصور مروی خود خوابائے
پریشان می دیدند، و مبارزی شیطان آلودہ می ماندند، تا ملوک قلعہ کشائے بدان قلعہ
در می رسیدند طبل زنان علم بشارت را می بردند، و خون ریزی بے حد میرفت، و خود
در عرق جہا غسل میکردند، و ولایت را از خون مفسدان غسل میدادند شاعر

یَدِی الدَّسْتِ مِنْ قَبْلِ وَبَلِّ وَمَا بَیْهَا
كَأَيِّدِي الْعَدَاةِ مِنْ تَلَوْنِ حَنَاءٍ

این چشمہ نسبت از چہ آب نگر

چون در شہر ذوالقعدہ روز پنجشنبہ از فرو چاہ برآمد لشکر اسلام، بعد در مل و حصے،
متعطش دریا و متغیر، سر از لب آب کا نوری بہت بہر و حصول روان شد بران
آہنگ کہ اگر بیر سوئے دریا گزید و شاعر

يَحْسُو كَعْطُشَانَ مَحِيطًا ذَا خُرْ
وَمِنْ الدِّمَاوِ لَيْسِيلَ نَجْمًا أَحْسَلْ

چون جوش لشکر در حوالی شہر بیر و حصول رسید، از خروش دہائے لشکر منصور

غفل در بیز افتاد اگر چه از بیز نیز بانگ و فریاد بر می آمد، آن همه مانند صدای چاه
آوازه بود، دروغین شهر بیز و راستی بیز ^{مستط}

آب بیز لایه دو، چون کرد فلک پیدا

باداه شیاطین قد لعنهم بیزدان

طائفه بنود بیز تخی میان را سر پوشیده می داشتند، که کس غورا و در دنیا بد چون بیز را گفتند
که "واقعہ خواهد افتاد"، سرش باز شد، دهان باز کرده همانند خواست، که چون چاه در زمین
فرود رود، اما باز در خود فرو رفت، که نباید رسن در گلویش کند، و آلبشس بر بند - درین گشت
بود، که جنبش لشکر نزدیک تر رسید قلعہ متزلزل گشت بیش بیز را قرار نماند خواست
که سوئے دریا گریزد. اول بدست و همای سر و حسرت سوئے دریا پیغام فرستاد،
که "چندین گاه زیر عجره مابوده، اکنون مرا، که بیزم، از انبوهی لشکر ترک بے آبی تمام
پیش آمده است، در جزایر خوشیم پناه ده - چون آن نفسهای سر و بد را رسید، دریا نیز هم
در دم زره پوش گشت، و از درون پر جوش خروش بر آورد، و جواب داد، که بے بیز
برین سوئے نیامی، که ما را در چاه انگنی ملک از دست تو خود را در چاه انگیم ما خوش
شک نه ایم، که کاوکا و بیز را افتد خطاب با بحر است، و خدای ما را بزرگی داده،
که سبع مسکون را محیط شده ایم - اگر سوچه از لشکر یا دشاہ بحر بر، بر آهنگ نسکا را می
باشارت هوای، سحر لکم البحر لیتا کلو امنہ لحما طریقا، جانب ما آمده، تا
از توج الطاف بزرگی یا را ریادت گرداند، ما را نیز آخر در یامی گویند، و شرے و حیای

درایم نفایسه که در خزینه ماست برائے آن روزنگاه داشته، چندین گاه عبره ما
بر کفشتن مشت خرد و خاک گذرواشت. اکنون که من آیم را گرد و لشکر بادشاه خاک گردانید
بعد ازین من دریانه ایم - گوئی که در خراب حضرت کی از عمل خاکشاکم - اگر خزینه گوهر دارم،
نثار طبقه ملوک خدایکافی است؛ و اگر جزایر معمور خاکست برائے خطوط و یوان اعلا
عمره های که بر روی آب است، آن خود پوشیده و نتواند داشت. که آن تا که آن سفینه های
چون عروس آراسته، هر یک جاریه است با جهان منتظر فرمان بادشاه راستین،
تا یک تسلیم فرماید - بعد ازین ولایت حل و عقد این دیار بدست آن مالک مالک است
کَوْلَايَةِ الْمَمْلُوكِ فِي يَدِ مَالِكٍ

چون این خروش دریا بگوشه های بستر سید پیر نیز اذ دل شمی بخروشد، و از غایت
بے آبی خشکی در و نه خواست، که دریا را فروبرد - چاه کور را مانست، که چشمش در
مغاک فرو رفته بود، و هیچ تری در درخشش نمانده، کارکنان پیران نیز سرشته تمالک
از دست برفت. از آنجا که آن همه آبیان را بے آبی صعب پیش آمد، ناچار اتفاق
کردند که پیر را در راه خشکی روان کنند - شمس

قَدْ اجْتَمَعَ امْتَخَانُكَ عِنْدَ بَيْرٍ

کَمَا هَجَمَتْ طِيَاءُ حَوْلَ بَيْرٍ

این نسبت رنگین است ز برگ تنبول

برایم کبار، چون راسه رایان را از برگ طاقت همت دیدند، به پنهان رنگین

فریش دادند که راوتان را بیره تنبول باید داد تا جان سپاری کنند. باشارت آتیه همه
برگستوانی و پایک تنبول شدند. اما برائے آنکه برگ گری نوساخته کنند، تنبول می خوردند
و دهان خود را در اتم خویش پر خون سپیدند. گویی که آن همه هندوان زرد و روئے
سبز و رنگ، به برگ تنبول می ناستند، از برون سبز، زرد برگ ته و خون در برگ
نمانده، و مرگ برگ ایشان دندان نهاده، که دندان از خون ایشان رنگین گشت. آن
نه خوردن تنبول، بلکه خون خوردنی بود زیرا که برگ سوسه لب می برد
بیره تنبول زیر دندان سپید روئے ایشان رنگ می آید، و خون می گریست، و دهان
ایشان بجنه بیرون می برد. بیره تنبول بافت ایشان بیره می خایند، و خون بیخوردن

بیره هم فخر حجب کبیر

و یمنلا من و ماو القلب بیره

باز شد نسبت انجم طالع

تا موکب غزاة در عرانات شهر و راه و شعاع آفتاب شمشیر بر سر پیر دهل پرتو
افکند، و در و نه تاریک بیره را روشن گردانید، که هنگام زوال نزدیک آمد، آب درو
نماند شعر

گاواطنو دبطن بیره تختی

والبیر کا دبطن ارض عرب

انگاہ زوال تا زمان غروب رائے زرد روئے، باز در دیوان دیگر، در سفر امی افتادند،
 و میخواستند بجای، که اذان تافنگی آفتاب را نیز صفر آمد، و از دوران درگشت، و بر زمین
 افتاد. رائے دید که روز دوشنبه شب رسیده است بهمان بروئے تاریک شد.
 با جمعی پریشان دل، که آنحضرت ص و جمیعاً و قلوبهم شتی، بر سمت شهر کم سیر نمودند، و از آنجا
 قدری نقد و بن، که قلب سقلب اورا تسکین دهد، و ابرش وادھے چند یا خود همراه
 گردانید، و کوکبه هنریت آراسته، سوئے شهر کند و فرار کرد. چون صرصر مهابت بغایت
 شدید بود، آنجا نیز قدم استقامتش قرار نہ گرفت، سوئے دشتمائے پیلان و پیشائے
 شیران گریخت. نظم

چون زحل در وبال گاہ رسید

یا چو زهره بخونفکاه سپو ط

اینک این نسبت زین است و لگام

جماعت مسلمانان، که بار دوم کشته بنود علاقه داشتند، و از لگام لاتحد و الکافین
 اولیاء من دون المؤمنین، سر بیرون برده، چون دیدند که رائے را دوال جزم
 بکسیت، و ایشان را غاشیہ قیامت بر سر آمد، جهان بر سر ایشان برسان حلقه زین
 تنگ شد، و موج خون از پشت زین بگدشت پیش جائے نمد زین خشک کردن نمائند
 عثمان از موافقت کفار بزمانقتند، و در زینمار اهل اسلام پناه جستن، و بفرار دولت

إِنَّ رَبَّكَ اللَّهُ هَمَّ الْفَالِبُونَ، اعتصام نمودند.
 از ریشیت و تشریف ملک شاد شدند
 و از فوکش اسیری آزاد شدند
 اگر چه هر یک از آنها بودند که بزدایی و ارتداد و صرختندی

نسبت اسلام و کفر است اینک این

اما چون بر دعوی ایمان ایشان کلمه شهادت گواهی داد ملک اسلام بحسب تعظیم
 شهادت، و شامه چوین را که شکل لا دارد، بگذاشت که گلوئی ایشان را لا زند
 و با آنکه مباح الدم بوده اند و ادائے شمشیر بر سر ایشان فرض، برائے حرمت دین
 مسلمانی تیغ بر ایشان حرام کرد. و پیوند عفو خلیفه ذوالامان مامون شان گردانید.
 و از فقه حال کفره تفسیر نمود. آنچه طایفه را از جهان سوزی آن آتش پرستان روشن
 بود پیش چراغ داشتند چشم بر جاده خدایگانی برهنه می ایشان در پی آن سیر میکردند و بدلیل
 دیگر بقاعده داشت که شمس

يَكَاذِبُونَ كَاذِبِينَ بِالطَّلُوعِ
 وَيَدْرِكُهُمْ كَالْوَهْمِ بَلْ مِنْهُمُ

نسبت ابرنکر لولو بار

درین آثار ابریه روی از سوئے معیران برآید و بسبب آشنائی دریا جانب

ایشان چته سخت گرفت، و ازین طرف نیز مدد نمی نمود. و میخواست که میان
عیاری نبشاند، گاه شدید میشد و گاه نرم. همین طرف چشمه شریعت را آب میداد و هم
بدان جانب آبیان را مدد میکرد. و برق بر دوزخی اومی خندید. چون جریان قلم قضا
چنان بود، که باران تیر سوختن بدان گیران پلید زسد، هر چند لشکر اسلام به پیشش می کرد
باران سخت تر می گرفت. گوئی که امر پرده تقدیر بود، که پیش پای منصور عامل شد، تا آن
اگر بپایان را خلاص دهد.

در آن مقام که سیل رسد ز لشکر شاه
که دستگیر شود و غرقه را بجسد تقدیر

تا لشکر دریاوش در پی وصول در آمد. پیرو وصول را دید، بهیر رفته، و دھول نیز خالی مانده
و ابر کا فر مزاج، که به بند و سبیه پوش بانست، از قوس قزح کمان بندوی کشیده،
و تیر اران را کشا و سبیه سخت تر داده، قطرات را مانند پیکانهای آبدار میفرستاد،
چنانکه از جوشن و برگستوانی میگذاشت. اگر چه اندام آهنین غراره را از ان التفات نمی بود
اما قدری از تیر مانع می شد. گاه کمانها را از آب بے آب میگردانید، و گاه پیکار را
از بند سوس زنگه ر می نمود، و گاه بلطف میان تیر و بر در می خرید، و هر دور از یکدیگر
جدائی می افکند، و گاه در گوشه کمان چیسرے فرو می نخت، و
از زبانش میگردانید. نم خود در پے کمانها چنان در شسته بود، که میخو است بند بند
هر یک جدا کند. باین همه، تیر اندازان استاد و کمانداران و انکمان خود را کمان رستم

ساخته بودند که نه آب بهمن بران کار کند و نه باران تیر دست یابد. و باران تیر ایشان
که از سر روانه بود، همه برقی بلامیرخت بعضی آب گرفتگان آن آبگیر مانند بار و سوراخ
و زخم می خزیدند؛ و بعضی را پیکانهای آبدار در زخمهای شکم چون آب در سوراخ مار
و مورد می رفت. و راوتان هندو، که سوارگان آبی بودند، گنبد کنان در می رسیدند،
وزیر پائے مرکبان ترک پست می شدند، پیل خون و سیل آب راه میلان گرفته می دیدند
تا پیش سپاه خلیفه عهد قدم آدم را شفیع سازد. گوئی که از بس شیرینی جانهای کفره،
شرابهای خون بغایت شیرین گشته بود، که ابر هر بار آب در روی می انگند، و زمین
خونخواره آن را بخلوت تمام فرو میخورد. با چندان خرابی که آن شراب مردانگشت
ساقی و دراز قرابه آسمان عرق صافی میرخت، تا خرابی بیشتر گردد. ازان شراب
و شربت اول اجل چاشنی برداشته بود. مصرعه

لَمْ يَدْرُوْا الْعِظَامَ فِي الْاَرْضِ

از سیر و حصول، در راهی که از پری آب راه از چاه پیدانه بود، بحیث و جوئی
پیر روان شدند. از هوا طوفان می بارید، و سواران لشکر مرکبان کشتی و ش را چون
معلمان استاد بیاحت می فرمودند، شعر

وَقَدْ تَجَرَّيْ عَلَى الطُّوفَانِ تِلْكَ السُّفُنُ فَجَرَّاهَا

وَفِيْمَا تَرَوْحُ نُوحٍ قَالَ لِيْمِ اللّٰهُ صَجْرًا هَا

تا در پی رسیدند، که لشکر هند و آنجا مانند جاب خیمه بر آب زده بود. حال که از حرم

و حرمت شمشیر ترکان، صرصر قهر ایشان و زید ہمہ یکبار بشکستند، و گونی در زمین
فرو رفتند۔ **مصرعہ**

کما قطرات و بلی بیت سائل

نسبت کم شدن و یافتن است

نزدیک سیانہ شب، کہ ستارہ و ماہ و راہر کم شدہ بود، دروز از خواندن و لفظی و صبح
از دیدن و شمشیر دور افتادہ، از بعضی سیرعان برق سیرخان روشن شد، کہ رائے
پے کم سرم سوئے شمر کند و رشتافت۔ لشکر فتح یا بپے پے آن گریز پائے بران
سوئے مساحت نمود، و در زمان بپاشنا از در آن شهر درآمد۔ عمارتے دید سرم، و
ہندوانے، کہ از قوت سرخوش پیش اذان پائے کم کردہ بودند، دران حال سرم کم کردہ
بودند۔ ہم بران گو نہ سرم میدویند، و سرم کم کردہ را می جستند۔ و پیرے کہ داشتند،
کم میکردند۔ و ترکان سراندا، چون ہیج جائے گمرہ را نشان نمی یافتند، بگمان آن سرم
سیگان دیگران را بے گمان سرمی افکندند، و جائے بجائے و جست و جوئے آن گریختہ
گردانہ وار دائرہ می کشیدند۔

تا آن زمان کہ ہند و شب کم شد، و فلک
خواند از پس قرارت و الشمس و لفظی

این نسبت پیل و پیل بالا گوهر

در آن مقام چون ابر پیل و ش بکشا و صد و بیست پیل ابروش در سلسله قید آمد
 پیل بالا نر این چه ازان جنس که از پشت پیل ابر یکد، و چه ازان نوع که از شکم ابر که
 ابر مانند زاید بدست افتاد و به کفیلان خزانه تسلیم شد و بسیار اوقات پیل تنی که
 چون دندان پیل پس نخریدند، و از بادست ترک، که بآسیب سخت دندان پیل
 را درون خزانده چون چشم پیل درون خانه خزیده بودند، از کفمائے خانه و گوشتمائے
 پیلهای بیرون می کشیدند، و پیرایے مرکبان پیل شکوه پیل مال میکردند چنانکه میگفتند
 آن سواد، از آلاش خون آن اصحاب فیل، طیرا آبایل شده بودند، و نواهی شکر
 رب الکعیم پیلان ابر پیر ساندند شدھی

بلا تری تحت اللہ ما کافنا
 جہاۃ فیول کو توما شخرف

باز نسبت ز آب و ماهی بین

چند آنکه در آن خراب آباد کند و بزخم پیکمائے کشتی شکاف طوفان خون رانند،
 نشان آن ماهی دریا نرفته نشد زیرا که در آب ماهی را بچه برون نتوان کشید
 مع هذا جویندگان پیر کمائے آب در و باد زمین براندن تیزی می بریدند که مگر

پے بیرون آید چون آن بیگان را پے بیرون نبردند، گمان برند که مگر سوے
 جال کو تیر نیز بچد آنجا رویم و شست بکشایم؛ باشد بدست افتد بدین اتفاق،
 پیش از آنکه آید خورد و با پانداری مشغول شوند، تندتر از آب، که از بالا فرو آید،
 روان شدند. از ایندگان با خبر صحت اخبار گماهی معلوم گشت، که پیر دران بیرانه
 گردن گشته است، و از دیانیز دست شسته، بدان سبب که دریا با چندان لیتیان
 ازین دریا مردان کرانه خواہد و مصرعہ

وَفِي تَحْتِ الثَّرَى خَوْفًا لِّغَوْرٍ

شاخ در شاخ نسبت جنگل

سوے جنگل گر خجسته، که از بس انہوی مورپای دروے نخرده، یعنی موہ نگنجد. و اگر بہ
 مثل و ہم را مثل و ہند، پایش درون ماند، و وھ از بیرون آید. و چنین جنگلے باتنہ
 چند تنہا ماندہ است، و جان برده. ملوک رائے زن گفتند کہ شہر

كَيْفَ الدُّخُولُ لِحَيْشٍ فِي مَضَايِقِهَا
 رَوْحٌ يَلِدُ بَدَنٍ مَّا خَاضَ بِالْحَبْلِ

اینک این نسبت خار و خار

چون یقین شد، کہ رائے دران خار و خار بلہاے درخز کرد کہ سوزن درخز کنند،

و هر که در دیناله اولو، در این سوزن زار نارسان مانند رشته در سوزن در رفت،
 و بیش جائے آن نماند که سر رشته آن گسسته گان را دیناله باز توان یافت.
 ملک جئے که اگر نقش پیل در بهر آن هندوی می شنید، تیزی مقرض گوش را
 در شب تا بر آن سوئے میراند بسبب آن هم گران نه خواست که به صالح جزوئی
 پیکان خار او ز را در چاکمائی دهن کوه ضایع کند، و در پی بسته سرو پا برهنه،
 که در یافتن ایشان از ذویل امکان بیرون رفته است، بدو او در شنید شمع
 لَيْسَ ذُو الْعَقْلِ طَالِبًا شَيْئًا

فِي حِجَابِ الْجِبَالِ يَحْتَجِبُ

ناچار از آن خارتان دهن قباور کشیدند، و عنان اجتهاد با خطف باز دادند، و در
 شهر کنند و باز آمدند تا در طلب پیلان که پیو ده کم هاست آن زمین را، به گز هاست فلک
 دشت پیمایان پیمایان، چون به جبت یافتن پیلان ویبا، روسے ویبا چه نیاز سوئے
 نماری چرخ طلسم آوردند شمع.

مَنْ طَلَسَ الْأَفْلَاقَ

جَلَّ يَأْجُودًا قَتَحَ الْأَفْيَالُ

بلند است این نسبت پیل ابر

باید ازان، که پیلان سحاب پیرامون بت زین آفتاب گروا دهند، چنان روشن شود

که در شهر برست بری تخته ایست زرین پیلانِ راست پیرامون آن مانند ابرها ز
بلند که گرد بر گرد آفتاب گرد آیند؛ گرد آمده اند - سپاه صرصر حمله چون باوتند براندان
آن ابرها روان شد - در دل شب مانند ابر و باران آنجا رسید - بامدادان مقدار دوست

پنجاه پیل رعد خروش در سلسله قید سواران باد میر آمد ^{نظم}

مانده موج های دریا

کز باد روان شود مسلسل

باز این نسبت کفر و اسلام

بعد آن سبکش اسلام، با فوجی از غزاة محمد بعزیمیت قلع معبد کفره وقع عبده
اصنام، در تخته زرین در آمد - عمارت دیدند، چون کفر عز ازیل قدیم و محکم اثر و غرور
دنیا فیرب انگیز تر گویی بهشته است، که از شداد کم شده بود، و آن دوزخیانش
یافته اند، یا انگ درین رام است؛ یعنی که دیو ه سران همه زرش سر را فخره
کرد و گذاراشت، تا روزی سلیمان عهد شود ^{نظم}

یا دیو زرین زحل از بهر بیر آمد ^ف

چون بیر چاه کور بود، آن شد بآبی گون

باز این نسبت بلند از چرخ

الحق، آن معبد فلک زده از آنها بود، که سکه حجت الکافر را بر زر زند. زمین تا آسمان
از زرین میله بر کشیده، که چشم نجم می خراشید، و در دیده خورشید در میرفت. سرش
در بلندی پنداری با بنجه اسد بکفشیش پیوسته اند، و دنیا و زمینش در قمر لوبه گل
گونی دوازده ماهی را بایک ماهی یکی کرده اند. در سقف و دیوارش از یاقوت و
زمر و آفتاب تاب تر صیغه کرده، که بنده را از دیدن آن سرخ و زرد پیش چشم
می آمد، و دیده از خیال زبر فانی میشد. و زمر و سبزش، که تابوران را سرسبزی دهد
خیال رود که طوطی است از بیضه ماه پریده. پیکر مرصع بت تصور افتد، که آفتاب
را آبله و میدیده است. نظارگی را به تیز دیدن آن عطشه بکشايد. مصرعه
الحمد بشدگان همه در گنج نخل الله شد

نسبت کعبه و بیت خانه نگر

فالحاصل، آن بت خانه زرین، که بیت الحرام هندوان، بحسرت تمام در کاو کاو
آوردند، و تکبیر گویان بنیاد کفر را خنثی کردند. چنانکه از باگ تکبیر، مرغان روحانی
کبوتر و از معلق زمان از هوا فرو می آمدند. آواز متین چنان میخواست، که گوشهائے
دیوار بازی شد. از ذوق آن سماع، تیغ زرین پوش نیز سر اندازی میکرد، تا بحد

که از جنبش او سراسر بزمستان و بستان رقص کنان از گردن فرو میدوید
و در پایهای افتاد مصرعه

قَدْ يَنْوُحُ كَشْكَلِي حَزْبِ شَيْطَانٍ

نسبت طالب و جواهر

خشت زر که سنگی نداشت، فرو می غلطید، دکلمایه صندل، که آبش نه بود، فرو
میرفت. آن زر زرد در خون طلی میشد، و آن صندل سفید چرخ می گشت
جائے که جوهر آبدار میخ و خشت، گوهر تابدار تیغ می درفشید، و جائے که از کلاب
و مشک غلاب بود، از خون و غوغا خواب میدوید. از زمین، که بوی
مشک آمد، بوی خون می آمد؛ و بر در و دیوار، که گونه زعفران نمود،
رنگ روغن می نمود.

هم ازل بوی اهل ایمان مست
هم ازل رنگ اهل کفر خراب

نسبت بت پرست بت نگرید

بتان بگین، که آن را رنگ همدیو گویند؛ دران زمین آن رنگ دیویان را بیج گاه
لکه مرکب اسلام آنجا نه رسیده، که رنگ ایشان را بشکند. مومنان صلب بنگ صلا

آن همه نگہائے بزرگ را خرویشک تند که لنگ هما دیو بزرگ ایشان خرد شد. و دیوانه این از پائے درآمد. دیوانے که آنجا قدم استوار کرده بودند چنان پالمند کردند و محبتند که در یک نفس تا حصار لنگ رسیدند. در آن هیبت لنگ نیز بگریخت؛ اگرش پائے بود. و بلبیس ویر پائے که در آن دیوانها اولاد آدم را پیش نگهائے دیوان سجد میفرمود، سوسے سر اندیپ بطریقے برون شد، که در قدم آدم برید و سر نهاد و شمر خط

بنگر که چه حد بود در اسلام ظفر
 کاکلیس بند در قدم آدم سر
 نسبت گوهر زر چون زر گوهر نگرید

چون بنائے بت خانه کان زید بود، و بنیاد دیوار پائے موصع، کان گوهر برکنند. و آهسته تین را از جگر لعل آبدار آب دادند، و پولاد معول را از لعل آشتین لب و کلند را که نقش کلید در او، از هر ختم فتح بابے کشاد، و سیل، که غبار انگیز چشمهائے خانه است، در عین دیوار موصع در رفت و آب، مروارید فرو آورد. و در تمامی آن معموره خرابا هر کجا که زیر زمین گنجے خاک بر سر مانده بود، زمین را غریل کردند و به بختند و برکشیدند، چنانکه گبران را از زر جز خاک زرا و از جوهر جز جوهر آتش، باقی نه ماند. چون آن همه زر بے وزن و جوهر بے بها به امینان حضرت تسلیم افتاد، سپاه و فیر و زمند، گران با خواران

بیکران و سیلان گران، ع
سبک سیر شد جانب بارگاه

باز نسبت ز روشن سپهر

چون روز آفتاب از تاج آفتاب سر بر آورد و ماه ذی القعدة را که عیش بے نهایت
داشت فرو پوشید مصرعه

یعنی که زمره سیزده و یک شنبه

غزاة منصوبه به سایه بان همایون میوتند، و خطمائے خوتے آلوده پیشانی را از خاک
آن ساحت والا سراب کرد. و تخته سیر و صحرای که سر نشان بدولاب سیر رسیده بود،
و بنیاد به آب فرو رفته، بطریقے برگزیده که از سیر بر بنیاد سیر دیگر تا آبی بر سید،
و گنجائے آفتاب ناب که در هر منزل خانها بطمانده بود، از حقیض خاک برگشیدند
که بشرف بیت المال رسانیدند چنان گرد از خانهای هتو و بر آوردند که در و نه
و حل پر غبار شد، شعری

وَحَّتْ حَوَافِرُ خَيْلِهِمْ مِنْ أَضْرِبَا

بِأَهْلَةٍ أَلْوَأَسَهَا وَتَجَوَّصَهَا

چون بعد از آن بدو روز سایه بان سپروش انا حجابش نمود، و چون شماراه، که
بالافته است، بحر زار رسید؛ و روز هجری از آخر درجه روشن شد مصرعه

یعنی که نخبشنبه و از ماه هفده روز

در شهر گیم منزل کردند از آنجا به پنج روز در شهر ممقرا که برج استقامت برادر
شهر بنده است نزول شد. آن شهر نیز از آن کیوانی بزرگ که ایوان عالی داشت
چون خانه مرتجع صغیر یافتند. راس بارانیان رفته بود و دوسه پیل در تخته جگلات
گذاشته. هر چند بهام سرگشته ز ایل نبات نعش طلب نمودند، همان دوسه بر
در نظر آمد و بس دیگر نشان هیچ از آن تیارات بد اختر در پیش آن دوسه
ابر روشن نگشت. ملک اسد صولت را شعله خشم چنان سر کرد که آتش در تخته
جگلات زد و شعله

كَمَا اسْتَعْلَتْ إِلَى الْأَفْلَاقِ

وَصَارَ النَّحْمُ ضَمًّا بِاجْتِرَاقِ

از آنجا ملک کوه استادان سیه کوه گران را از باد و هیبت سیلیمان عهد بران کرده
به بیروت گاه رسانید و بر عکس مثل که کوه به کوه نه رسد، با سیلان دیگر ضم کرد چون
آن همه ابرهاست و ریاجوش و شمار عارض درآمد، هنگام عرض طول صفا تا سه
فرنگ برید و زیر پای سیلان فرنگ به فرنگ هم سوده شد و هم فرسوده،
پانصد و دوازده پیل که سید سکنه را چون قومی کاغذ بردند، تقویت فرمان
سکنه رسانی در سلسله کاغذ متعبد گشتند گران همگیان که در حرامیدن پالیشان
آوازی دارد، ولیکن زمین میخروشید و می گفت صح

نزلت الساعه شوق عظیم

وصف پیلان از دها خرطوم
که بود کوه زیر پاشان موم

هم از پیلان ست اینک نسبت این جا

کو بهایران گونه سرفراز، که از شگرف پشانی ابرهای سیاه را استر سرنخ پوشانند
و ابرهای چنان بلند، که آب از پشت شان بعد از دیر بر زمین آید؛ و
پیکرهای چنان پر شکوه که با دارم شان زو و بدم زرد جراح اثر آتش در
ایشان نهاده چون برق در ابر، و پیدایان کشر گیر کشر که بهر ایشان داشته
چون تیغ کوه بر سر کوه - ابر آب ریزد و نبات رویاند، طرفه ابر که آب نوحه و نبات
خورد - کوه سنگ دارد و ساکن بود؛ عجب کوهی که آب بے سنگ باشد و ره سپهر
اگر به میزان جلش سنجند، کوه هم سنگش نه بود؛ و بالان جلش نهند با دم تنگش نباشد شمعها
حیران شده هر که هست در پیکر او

کوهی بران و آدمی لنگر او

مردم برگردنش چون فرشته مکل سحاب، و صندوق بر پشتش مانند شنی برگردان
هنگام جنبش گویی موج دریاست تند برداشته، و گاه ویستاد پنداری شمع بر ج

حصار است بخرطوم منجیق آراسته. اگر موج دریا از بادهاست تند در زنجیر افتد
 این موج از بادهاست مستی خویش زنجیر دار. اگر شبه برج حصار را بصندوق چوب
 بیاوریند، آرایش این شبه برج بصندوق زرنگایی؛ یا خود گنبد نسبت
 بر چهار ستون، که کافران را زیر خود خاک کنند؛ و یا کوهیست بر چهار کوه پایه، که بخدا
 را از بینی سارده خود فرو داند؛ و نون دندان را حرکت بجد، که صیف خود را
 بیک تشدید در قاف نشاند؛ و الف خراطوش را تجولیف کشش بجای که لفیض
 خود را بیک مضاعف گردانیده. سیاکن خنجره یا چنان روانی، سبک رونده
 صبا چندان گرانی، شاعر

تِلْكَ الْأَفْيَالُ إِذَا مَا وُصِفَتْ
 ثَقُلَ الْفِكْرُ بِجَدِّ ضَمْنِهَا

وصف تگاوران که از آسیب شان بکار
 گرد و آخربا آخر سنگین روزگار

هم ز آسیب است نسبت این جا هم

پیل چون سوئی پیل داران رفت عرض سماء فرس شماران رفت
 عاض آورد یک یک بسار باد افسار بسته تیغ هزارا

مرکبانے یسانی و شامی
بحریانے، کہ خون سوارہ کہ آب
درشتا بندگی چو برقی بہاں
تنگ شان آدمی ز سرعت حال
دم شان ز کسین دام صبا
ہر یک آہر منے، کہ از یک پائے
بر ہوا ایستادہ گاہ درنگ
رفتہ نوسے بہ پیشم خفتہ درون
سرہ کردہ چو راہ ناہموار
پست گیر انجمن کہ رفتہ رفتہ
مرکبانے بدیں جمال و ہنر
ہمہ تسلیم پایگاہ شدند
کہ اگر فتح کسب این شاہ است
باد در قید این شیر عالم

خواب گاہے روان بخوش گامی
ہمہ گنبد کنان روند بر آب
گل صفت، باد اسل نرم دہان
در نیابد مگر موسم و خیال
گوش بر رستہ سوئے بہ ہوا
سایہ خود گذشتہ بر جائے
در شدہ ہجو آتش اندرنگ
کہ درون فتنش نہ برودہ برون
چشم سوزن بدیدہ در شب تار
ہجو رشتہ چشمہ سوزن
چون بہ عرض آمد ستراسر
تقدیر جناب شاہ شدند
مزدگیر چین در راہ است
کز خاک، بلکہ نہ کہ ہم

صفت فتح بحری و کافی
بابیت انسر سلیمانی

این که این جا هم ز جوهر نبت است

و اگر در صف صند و قنایه جوهر اوصاف نه در هیچ صندوق سینه گنجد، و نه در
 درج و نه سینه پانصد من جوهر که هر درم سنگی ازان برابر دینار مغربی خورشید
 بر توان کشید؛ هر یا قوتی بران گونه که آفتاب را قمر نماید خیره باید کرد تا
 یک نقش بدان زیبایی از کارگاه فارکش؛ و هر درمی بران آب که ابر را سالها
 از پیشانی خوئی باید چکانید تا یک تحفه ازان بابت بخزان دریا بر سازد؛ و هر
 یعلی بدان که کان را روزگار را از چشمه خورشید خون باید خورد تا یک نگین بدان نمونه
 بدست آید؛ و هر زمری بدان که فلک مردی اگر خود را پاره پاره کند، پاره بدن ان
 نه نماید؛ و هر الماس از دوی شش دروشتانی بدان لطافت که پنداری قطره است
 از چشمه خورشید چکیده جوهر دیگر از آنها که شعری

تَجَاوَزَتْ حَدَّ الْبَيِّنَاتِ ضِیَاؤُهَا
 كَمَا فِي كُشِيرٍ مِنْ اِنَاءٍ صَغِيرٍ

کیفیت اتمام مهم معبر
 فیروزی پیش بادشاه کشور

اینک این نسبت تعبیر طاعت

چون به نصرت معبود انس و جان، و گرفت صدق نیت امام عهد و خلیفه زمان
 غازیان با سنت جنگلی معابد کاذبه را به عزمیت صادق بر مصداق زمین و سجود
 آوردند، و احصای سنگ را، بر سان دل شکنین پرستندگان لشکرتند، ز به بنیان
 پاک که آن همه سنگهای آلوده را به سختی تمام خرومی کردند؛ و شیطان شیش پیش
 خویش دیوار برمی آورد، تا دل منورین معشایان شکست آن معبودان باطل فراغ کلی
 یافت. و پس از آن، که آستان بتخانه را به بینی رقتند، برائے احرام بندگی بیت تعقیق
 اسلام قبار طلس لعل را جامه احرامها خندند، و برائے سجود و عبودیت با و شاه هفت
 اقلام پیشانی راست کردند. و ذغایر و اموائے، که قیام آن جماعت بدایر بدان بود
 بلکه قبله اقبال و کعبه آمال ایشان، همان برائے حضرت در جمع جامع آمد، و یکی مزار هم
 بها که از جنگلی فرائض بود به متابعت امر آیم المؤمنین اقامت پذیرفت. بلکه غازی
 و سایر مجاهدان پیش منصور لشکرانه، و مَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ
 در مقام تعبیر و روی نیاز را از خاک تضرع تیم داند، خاک را از عرق جبین توفی کردند
 و بدعای از دیا و دولت خلافت دست اسیر را تا بعد از بالبروند، که بخبرانه اجابت

برسید، شعر

وَقَدْ وَضَعْتَ مِنَ الْعَبْدِ فَضْلًا مَطَا الْبَصَدُ عَلَى يَدَيْهِمْ بِكَفٍّ

باز گشت لشکر منصور بآنستغ و ظفر

سوئے والا بارگاه بادشاه بحد و بر

باز نسبت ز علویات بنگر

چون در شب یک شنبه انجمن کوکب سوئے سواد اعظم شاه رجوع کرد، سایبان شفق
دام را بر عزم اتصال به برج آفتاب سلطنت کردند. و از شادی رجعت سوئے شهر
آواز برکندن یخماسر و راق چون غفلت بیج افتاد و لهما را در نیت آورد. باید دان
که در آفتاب از سرفراز شدن گشت، و شماراه بادل و لورید یعنی کشتیه و زد و او را بچرا

باز نسبت لشکر و شمشیر است

سوئے درگاه بحر بیست کوچ کرد. لشکر گران بار پیل بسیار و خزانة بشتیان نزل
ساعت می نمود، و ظفر با قتر تمام شترده پیش می برد، و فتح فتوحات آینده را
تدبیری اندیشید، و نصرت در سبکی اموریاری میداد، و حفظ خدائے پاسبانی میکرد

آرے سپے کہ پاس عالم دارد

چون حفظ خدائے پاسبانش نہ بود

نظم

اصغار و کبار لشکر منصور، یُبَشِّرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ اَتَمُّرَازِی نمودند. و ہزار ہر در کفرہ
کَالْاَنْهَامِ مِلْہم اَضَلْ می افتاد. از بس کہ جہور غلایق را تعیش خاک بوس در گاہ مغلوب

گردانیدہ بود، آن همه عقبات گذشته بازمی گذشتند، و سهل مینمود فی المثل که ہائے
 کہ از تصور آن اندام گران شود، بہ تیزی تلک و تلک تیزی می بریدند کہ هیچ گران
 نمی آورد و مناکہائے کہ اگر مردم در خواب بیند از خواب بچد، چنان بے خبری نوشتند
 کہ کوئی در خواب می جند۔ خار ہائے کہ از یاد کردن موسے بر اندام زمین گرد و آن
 زمین زیر پہلو از موسے اندام ساز و ارتری آمد۔ آہ ہائے کہ از خیال آن مردم
 در بحر حیرت غرق شود، مانند شناوران کامل، کہ بر آب خفته آشنا کنند، باسانی جبرہ میکردند
 ہامیان ہوا ہائے گرم و بارانہا و ژالہا سخت فرم، بایر دابر و تمام، و کینف مظلمہ
 ظل الہی، امین از قف و تاب، فارغ از پنج و عذاب، بجناب دولت مآب پیوستند و

فَقَدْ شَكَرُوا عَلَى نِعْمَةِ السَّلاَمَةِ
 وَرَوَيْتُ فِي الْأَوَامِرِ بِالْكَرَامَةِ

نسبت بآبادشاہ نگر

چون شجرہ روز اول یامی گشت و آسمان سال از دین بے پایان بست، ماہ را
 ہنوز اول دولت بود،

یعنی دوشنبہ و جماد دوم ہمار

تاریخ عام یازدہ و ہفصد از شمار

دین تاریخ آفتاب بلند اکیمل فرارزین بارعام فرمود، و ذیل حشر البطل یزدان

بیاراسته شمع جیش چشم بدرد و بر باش میزد، و سواد حقرت بجنتای خواب
 آلوده سر بیداری در چشم می کشید. دستارچه دور باش دستارک نور بر سر مرغ
 خوشتر داده بود، و حمال کمر شمشیر دوال در گردن آفتاب افگندند. سپهر با چندان خیره
 گشتی از لطف نماند و حربه پیخورد، و زمانه با چنان چیر دستی از تسدی گمانها هم زده میماند
 ملوک و صفهای انبوه بران گونه کمر با کمر می سوختند، که نعل زمر و میقه و زمر نعل و
 جنبان و قطارے باشکوه بران سان بعین نعل زمین میزد و دوند، که خاک زرمی شده
 زرخاک. روستای زمین از سجده ملوک کبار پر از پشتتای کوه می نمود. و پشتتای
 خاک از سودن چین رایان تکه دار از عفران رنگ شد و بود. از باگ بسم الله
 ملاک را در سری افتاد، که سجود آدم علیه السلام را نشانگر دانند، و از آواز ملک الله
 عز و ازل را سر آن می بود که بنی آدم را سجده اتحاد بجای آورد؛ چنانکه چابک و شان
 خسر و روم را جیشی می ساخت، و چوب هم آختان شاه رنگ را روی میگردانید.
 صباے تربیت به لطافت می وزید، که پرده توقف از جلای مرادات مردم می ربود.
 و با وسیت به بندی می رفت، که اگر نه پیلان را بارگران حضرت نگر شده، ای که رتاد
 یار نبود. چون ترتیب بار بادشاها نه در میمنه و میسر مرتب گشت، و شهما

بسوی تخت فلک خواند آینه انکری

دمید چهار ملک چهار قل چهار ارکانش

بند و مهکش بادشاه، که شرط بندی چنانچه زرخیر نه گنج بختی آورده بود، با ملک

و اکابرے کہ نام دہم چونکہ دو راجیائے ست غزاجان سپاریا نموده، مستعد
موجودت پیشانی بخت کشاده، در رسید۔ و چہر و عبودیت را دشمن بارگاہ نقش لیاط
ساخت۔ آواز لہم اللہ چنان بلند بر رفت کہ رحمت خداے بدان جبل متین از آسمان
فرود آمد بشعرا

اَلَا يَرْحُمُهُ الرَّحْمٰنُ جِشًا مُّثْقَلًا
مَوَازِينُ دِيْنٍ اَحَقَّ بِالْفَيْلِ وَالْمَالِ

نسبت جوہر و جسم حکمت

عرض غنائیمے کہ از طول مسافت چند آنکہ در محقق بحر محیط نہ گنجد، آورده بودند،
آغاز شد اجسام گران پیل جوہر بیکران و بے علیل چشم بسیط خاک را فرو پوشید۔
حل جوہر بر پشت حیوان حامل بہ بدینہ نظر اثبات میکرد کہ جوہر بالاتر از چشم است،
نثار کہ زیر پائے انسان و فرس، علی العکس چشم را بالاتر از جوہر می نمود۔ و حکلی مردم کہ
رو چشم چنان آراستہ اند کہ چشم بد جوہر و جسم پیل و جوہر بے علیل حیوان بودند۔
ہر تزییدہ پیل را مادہ چون کوہ، و مادہ را نیز صورتے باشکوہ عجب جسمے بعدے قوی
از پائے ناسر، و از خرطوم تا دم بعدے ارزان درازتر، و از پشت تا شکم چون ہمست
نگاہ کنند بعدے دیگر سہ دریں چشم تمام نتوان گفت۔
باقی سہمہ قرب ست نہ بعد

بادشاه جان بخش مرکیم جان ده و جان ستاں را، بنا بر یافتن این نعمتای جمیم،
 ادایے شکرے، کہ آن را اجسام بسیط سموات محیط نتواند شد؛ بجای آورد۔ از آثار
 این شکر عجب نہ باشد، کہ اگر ہمگی ابعاد جسم بسید از زمین را ہشت نقطہ شمیر اور گیرد۔
 زیر کہ اتمام تمامی نعمتای جمیم بہ نقطہای شکر بستہ اس، مصرعہ
 کما اتمام جسمہ بالنقاط

چند حرفے در اتمام کتاب
 عذر سہو و خطا برون حساب

فروخوان نسبت دیوان النشا

بفضل خالق قلم، این نسخ نامہ، کہ مثالی است از دیوان انشای خسرو می
 شیخ بہ طغرائے ابوالمنظر محمد شاہ السلطان، اتمام یافت۔ و کسبیت نسخے چند
 از مغانی این غازی در سواد و بیاض لیل و نہار تا ذیل یافت تا بیخ تمام ہر شہر
 گردانیدہ شد بسبب اختصار این شرح و انحصار بر چند نسخ، آنکہ چون زدن
 طغرے خدا یگانی ساختہ اند بجهت گرد آوردن گوئی زمین، حقیقت است کہ نسخ
 قاصد برائے ان کار در ہم آفاق نخواہد و دید، کہ فرمان مہر و قدر است باوشاہ قاسم
 آفاق برساند بہل باشد کہ در بیج تصنیف بندہ چند جواہر منظوم توانہ بود، کہ

نشر چندین صحایف فتوح توان کرد پس ناچار از چندان نشر شامل شدم، و از ان همه
 تیغ گذادی حرفی، بر سر قلم کردم، و بلباس عبا رستم، که بر قد معنی بدستی و راستی قلم
 توان خواند چند رقعہ دارے بران پوشیدم۔ و خواستم کہ ہیج نظم بیگانه از عربی و فارسی
 بر سر قلم راسیم بگرداند، و روی صفحہ را البتہ، زیرا کہ مشعر
 مَنْ لَيْسَ طَيِّعَ عِبَاءَ اللَّهِ فِي بَيْتِهِ
 لَهُ لَيْتَعَيْنٌ اخْرَجَ مِنْ صَحَابَةِ

محقق گشت، کہ ترکیب این یکد و حرف کہ بر ہم بسته ام، بار مرکبات و حرفی کو دکان بے
 معنی تراست۔ و ترتیب این الفاظ، کہ آب دہان یروے کار فرمودہ از اصل کلام
 کہ آب دهن کند است تر و آنکہ بحساب خویش دقایق چون موے باریک
 بر سر قلم آورده ام، بر پیشان ترا خط است کہ موے بر سر قلم باشد یا تا دین کتاب کاتب
 چون از توفیق نصیب شد، استدا و خود ام، امید دارم کہ مبدع بدائع و نظر سلطان اراک
 بیاراید چشمان بے عنوان قبولش

مناجات در التماس قبول

و مکر ز تن مغفرت لائزول

نسبت قرآن مگر چون لوح نور

ای نگارنده بدیه هدایت بر تخته دل مومنان، این بیان قوارع ملک الکه از سوره
فتح و آیات نصر جنود محمدی مبنی است بر ذات ختم الخلفاء امیر المؤمنین محمد، که نور
إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ در لوح جبین اولایج هست و واضح نجسته و فرخنده
گردان. و اگر در صحف این اسفار قلم تالی را جاب بیرون از جدول ادب جولانے
رفته باشد و کلماتی که نمایان شان بادشاهان دین پناه بود از سر جبل و سر
غفلت به تحریر پیوسته، بران ضمیر ملهم، که نسخه ایست صحیح از لوح محفوظ، آیت
وَالْعَافِينَ هَٰؤُلَاءِ النَّاسِ ثبت کنی، تا عفو عظیم خود را حافظ جان بنده گرداند. و اگر
رقم خطائے نگاشته شده است که اهل معانی و بیان را بر حرف آن سجا انگشت
نهادن تواند بود، پر تو قبولے از عالم غایت نامزد فرمائے، که صورت
فخش در نور دان پوشیده ماند. و اگر در نظر و لطن این اجزائے نتیجہ بر خلاف
ام الكتاب زاده است ختم کتاب برین کلمه می کنم، که لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ
رَسُولُ اللَّهِ. و دعائے ختم این است، که تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي
بِالصَّالِحِينَ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى عَبْدِكَ وَرَسُولِكَ النَّبِيِّ الْأُمِّيِّ وَعَلَى
آلِهِ وَاصْحَابِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ الْمُعْصُومِينَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ
الرَّاحِمِينَ (اصل این کتاب بعد از رحلت امیر خسرو بیازده سال
تحریر واقع شده بود)

(16)



Khusrau emphatically expresses his willingness to recast his book according to the Sultan's wishes. But as Mohammed ibn-i Khawend Shah (Mirkhond), the author of *Rauzat-us Safa*, remarks, the official historian should by hints, insinuations, overpraise and such other devices as may come to hand, never fail to express his true opinion, which, while remaining undetected by his illiterate patron, is sure to be understood by the intelligent and the wise. Amir Khusrau had no liking for the *Malik Naib* Kafur-i-Sultani whom he abuses in the *Dewal Rani*. His keen sense of the religious and the poetic in life could not but revolt against the senseless vandalism of the Deccan campaigns. Hence the ghastly realism of his sketches. He may, or may not, have wept tears of blood over the fall of an ancient civilization; but his mode of expression leaves little doubt that the greed of gain and not the service of the Lord was the inspiring motive of the invaders. One thing alone was clear after the day of stormy battle: *'You saw bones on the Earth.'*

demonstrated to the idol-worshipping Hindus." "They saw a building (the temple of Barmatpuri) old and strong as the infidelity of Satan, and enchanting like the allurements of worldly life. You might say it was the Paradise of Shaddad, which after being lost, those hellites had found, or that it was the golden Lanka of Ram.....The foundations of this golden temple, which was the 'holy-place' of the Hindus, were dug up with the greatest care. The glorifiers of God broke the infidel building, so that 'spiritual birds' descended down like pigeons from the air. The 'ears' of the wall opened at the sound of the spade. At its call the sword also raised its head from the scabbard, and the heads of Brahmans and idol-worshippers came dancing to their feet at the flashes of the sword. The golden bricks rolled down and brought with them their plaster of sandal-wood; the yellow gold became red with blood, and the white sandal turned scarlet. The sword flashed where the jewels had once been sparkling; where mire used to be created by rose water and musk, there was now a mud of blood and dirt; the saffron-coloured doors and walls assumed the colour of bronze; the stench of blood was emitted by ground once fragrant with musk. And at this smell the men of Faith were intoxicated and the men of Infidelity ruined."

Is this the trumpet of a bloated fanaticism or the excruciating melody of the tragic muse? Was Amir Khusrau praising the idol-breakers or bewailing their lack of true faith? It must not be forgotten that a courtier presenting an official history to the Sultan had no freedom of opinion, and Amir

safe. "It is not permissible to injure a temple of long standing" was the *fatwa* (judgment) of a Qazi in the reign of Sikandar Lodi, and it undoubtedly expresses medieval Muslim sentiment on the matter. The Sultan could prohibit the building of a new temple or mosque, though apart from occasional vagaries the right was rarely exercised; but the destruction of a standing temple is seldom, if ever, heard of. It was, however, different with a temple standing in the dominion of another ruler; it had no Imperial guarantee to protect it and could be plundered with impunity because its devotees were not the Sultan's subjects and their disloyalty and sufferings could do him no harm. The outlook of the age was essentially secular. Religion was a war cry and nothing more.

A superficial reader of the *Khazainul Futuh* might be inclined to think it inspired by bigotry and fanaticism. But this would be a serious error. Amir Khusrau's religious outlook was singularly tolerant; an examination of his *Diwans* can leave no other impression on the critic's mind. Even in the most bitter expressions of the *Khazainul Futuh*, there is a veiled suggestion. Of what? "So the temple of Somnath was made to bow towards the Holy Mecca, and as the temple lowered its head and jumped into the sea, you may say the building first said its prayers and then had a bath. The idols, who had fixed their abode midway to the House of Abraham (Mecca) and way-laid stragglers, were broken to pieces in pursuance of Abraham's traditions. But one idol, the greatest of them all, was sent by the *maliks* to the Imperial Court, so that the breaking of their helpless god may be

the inclination to enrol converts, and they were too good soldiers to let an irrelevant consideration disturb their military plans. Of course the *name* of God was solemnly pronounced. The invaders built mosques wherever they went and the call to prayer resounded in many a wilderness and many a desolated town. This was their habit. Of anything like an idealistic, even a fanatic, religious mission the Deccan invasions were completely innocent.

But it would be a serious mistake to interpret the political movements of those days in the light of modern national feeling or the religious enthusiasm of the early Saracens. The fundamental social and political principle of the middle ages was loyalty to the salt. It over-rode all racial, communal and religious considerations. The Raja's Muslim servants followed him against the Sultan just as the Sultan's Hindu servants followed him against the Raja; neither felt any inner contradiction between their religion and their life. Loyalty to the salt (*namak halali*) was synonymous with patriotism; disloyalty to the salt (*namak harami*) was a crime blacker than treason. Irrational as the principle may seem, it prevented communal friction and worked for peace. Conversely, for the ruler all his subjects stood on an equal footing. The Hindu subjects of a neighbouring Raja were the proper and inviting objects of a holy war. But not so the Sultan's own Hindu subjects. They were under his protection and his prosperity depended on their prosperity. Learned writers may call them *zimmi*s (payers of tribute) in books of religious law. But men of practical affairs know the ground they stood on and the power of the mass of the people. The temples in the Sultan's dominions were perfectly

stake to the terrible Sultan of Delhi. It was a mad dance of rapine, ambition and death. "The Hindu *rawats* came riding in troops but were laid low before the Turkish horses. A deluge of water and blood flowed forward in order to plead for mercy before the Caliph's troops. Or you might say that owing to the great happiness of the infidel souls the beverage of blood was so delicious, that every time the cloud rained water over it, the ferocious earth drank it up with the greatest pleasure. But inspite of the great intoxicating power of this wine, the *sagi* poured here clear liquid out of the flagon of the sky to increase its intoxication further. Out of this wine and beverage Death had manufactured her first delicious draught. *Next you saw bones on the earth.*"

If Amir Khusrau had been writing in the age of the Puranas, he would have represented Alauddin as an incarnation of Vishnu and described his opponents as malicious demons. That is how the Aryans blackened the character of their enemies and justified their aggression. A modern writer would white-wash the same cruelties by talking of liberty, justice, the duty of elevating backward races and, with solemn unconscious humour, advance the most humane arguments to justify the inhumanities of war. But Amir Khusrau was not a hypocrite; he saw life through plain glasses and the traditions of his day made hypocrisy unnecessary. The Deccan expeditions had one clear object—the acquisition of horses, elephants, jewels, gold and silver. Why tell lies? The Mussalmans had not gone there on a religious mission; they had neither the time nor

it is difficult to be certain that all the gaps have been filled.

Inspite of these serious shortcomings, the *Khazainul Futuh* is, for the critical student, a book of solid worth. Amir Khusrau exaggerates and we can make allowance for his exaggerations. He leaves blanks which other historians enable us to fill up. But he is too honest and straightforward to speak a lie, and we can safely rely on his word. He is exact in details and dates and enables us to make a fairly complete chronology of Alauddin's reign (7). Inspite of the artificiality of his style, his descriptions have the vivid touches of the experience of an Eye witness. He is a soldier at home in military affairs, in the construction of siege-engines and the tactics of the battle-field; and a careful examination of the *Khazainul Futuh* will enable us to obtain a fairly good idea of the art of war in the early middle ages. Even where he tells us nothing new, he serves to confirm the accounts of others. He did not sit and brood in a corner. He mingled with the highest and the greatest in the land, and when he took up his pen, it was to write with a first hand knowledge of affairs. The sections on the Deccan campaigns are a permanent contribution to Indian historical literature. They embody the romance of a jingoistic militarism, no doubt, but a romance none the less: long and heroic marches across 'paths more uneven than a camel's back,' temples plundered, *Rajas* subdued and the hoarded wealth of centuries brought at a sweep-

(7). Barni, our standard historian for the period, is very parsimonious and incorrect in dates.

was simply a current fashion and nobody attached any significance to the words used. Exaggeration is not a commendable habit, but understand it as a habit and it will no longer veil the true meaning of the author.

Ziauddin Barni complains that Kabiruddin simply confined himself to those events which were creditable to Alauddin. This is certainly true of Khusrau's work. He will not utter a lie, but neither will he speak 'the truth and the whole truth'. On the 16th Ramzan, 695, (July 9, 1296 A. D.) Sultan Jalaluddin was assassinated on the bank of the Ganges by the order of Alauddin Khilji, who was then Governor of Karra. It was an atrocious murder but Amir Khusrau simply ignored it. "As Providence had ordained that this Muslim Moses was to seize their powerful swords from all the infidel Pharoahs.....he mounted the throne on Wednesday, 16th Ramzan, 695 A. H." What else was there to say. He was not brave enough to defend his murdered patron nor mean enough to blacken his character after his death. He simply turned away his eyes. Similar omissions strike us in the chapter on the Mongols. Nothing is said of the campaigns in which Alauddin's armies were defeated. The Mongols twice besieged Delhi and Alauddin's position was extremely critical (6). But Khusrau has not even indirectly alluded to these momentous events. We are able to make up for some of the omissions with the help of Barni and other historians, but

(6). In the first invasion the Mongols were led by Kutlugh Khwaja and in the second by Targhi. Barni, who is brief and hasty in his accounts of wars, gives no detailed account of the two sieges of Delhi, probably because Kabiruddin and Amir Khusrau have preferred to be silent about them.

Khusrau, if a scholar, was also a courtier, and a courtier is devoted to the fashion of the passing hour. The fashion had been set by Kabiruddin and his predecessors. Khusrau blindly followed it.

The *Khazainul Futuh* is not merely a challenge to the *Fath-i Nama* of Kabiruddin; It is also a continuation of it. Barni seems to imply that Kabiruddin was a survivor from the preceding age and he may not have lived to complete his voluminous work. If so, the disproportionate length of the Deccan campaigns in the *Khazainul Futuh* becomes intelligible. The *Khazainul Futuh* is essentially a history of the Deccan invasions. Alauddin may have asked Khusrau to continue Kabiruddin's work, but Khusrau's introductory remarks make it probable that he wrote on his own initiative and expected the Sultan to accept it as the official account of the reign. The *Fath-i-Nama* had made a detailed description of the earlier events unnecessary, and Khusrau merely summarises them to enable his book to stand on its own feet. But the Deccan campaigns are given in detail, probably after the manner of the extinct *Fath-i-Nama*.

Amir Khusrau wished his work to be an official account of Alauddin's reign and the *Khazainul Futuh* has, consequently, all the merits and defects of a government publication. It credits Alauddin with every variety of virtue and power and his officers also come in for their due share. All governments live on lies or, atleast, a partial suppression of truth. But Amir Khusrau's hyperbolic exaggerations are less deceptive and dangerous than the insidious propaganda of modern governments. His adulation and flattery neither deceived nor was intended to deceive; it

case, have made its preservation difficult. But Barni and Khusrau had the *Fath-i-Nama* before them and accomodated their histories to it. Barni, who was essentially a man of civil life, allowed Kabiruddin to speak of Alauddin's conquests, and confined his own history to an account of administrative and political affairs, merely adding a paragraph on the campaigns here and there for the logical completeness of his work. Amir Khusrau was more ambitious. He pitted himself against Kabiruddin's great, if transient, reputation and on Kabiruddin's own chosen ground. Hitherto his pen, "like a tire-woman, had generally cured the hair of her maidens in verse", but it would now bring "pages of prose for the high festival". Let not critics dismiss him as a mere poet, living in a mock paradise and incapable of describing the affairs of government and war. If he had wings to fly, he had also feet to walk. He would even surpass Kabiruddin, whom shallow critics considered 'the greatest of all prosaists, ancient and modern. He would excel in all that Kabiruddin had excelled. The four virtues (or defects) which Barni deplorably attributes to Kabiruddin are all painfully present in Khusrau's work—an artificial style adorned with figure of speech, an exclusive devotion to wars and conquests, the elimination of all facts that were not complimentary to Alauddin, and, lastly, an exaggerated flattery of the Sultan. In the '*Panj Gunj*' he had imitated the *Khamsah* of Nizami and walked as far as possible in his predecessor's foot-steps. It was a mistake, but he repeated it once more in the *Khazainul Futuh*. We do not see Khusrau's prose in its natural dress; it is draped and disfigured into an imitation of Kabiruddin's extinct composition. For Amir-

and modern. But of all the events of Alauddin's reign, he has confined himself to a narration of the Sultan's conquests ; these he has praised with exaggeration and adorned with figures of speech, and has departed from the tradition of those historians who relate the good as well as the bad actions of every man. And as he wrote the history of Alauddin during that Sultan's reign and every volume of it was presented to the Sultan, it was impossible for him to refrain from praising that terrible king or to speak of anything but his greatness."

So Amir Khusrau, though the poet laureate, was not the court historian of Alauddin Khilji; that honour belonged to Kabiruddin who was considered to be the greatest prose writer of the day. The official history by which Alauddin expected to be remembered by posterity was not the thin volume of Amir Khusrau but the ponderous '*Fath-i-Nama*' which was prepared under the Sultan's personal supervision. The '*Fath-i-Nama*' has disappeared ; its manuscripts may have been intentionally destroyed during Timur's invasions or under the early Moghul Emperors for it must have been full of contempt and arrogance towards the Mongol barbarians (5) ; Ferishta and the later historians do not refer to it and its great length would, in any

-
- (5) The same fate has overtaken other medieval histories, for example the first volume of *Bahar-i-Niswan*, the *Autobiography of Muhammad bin Tughlaq* and the last chapter of Afif's *Turikh-i-Feroz Shahi*, which was a violent attack on Timur and is found torn or missing in most volumes.

no such massacre, and Khusrau himself goes on to assure us: "My object in this simile is not real blood but (only to show) that the sword of Islam purified the land as the sun purifies the earth." The *Khazainul Futuh* has to be interpreted with care, and in the light of other contemporary material ; it would be dangerous and misleading to accept Khusrau's accounts at their face value. Still the labour of interpretation is well repaid by the new facts we discover.

The *Khazainul Futuh* naturally falls into six parts—the introduction, administrative reforms and public works, campaigns against the Mongols, the conquest of Hindustan, the campaign of Warangal and the campaign of Ma'bar. The space devoted to the various sections is surprisingly unequal. About two-third of the book is devoted to the Warangal and Ma'bar campaigns, while the other measures of Alauddin's reign are summarised in the remaining third. The reason for this is perhaps not impossible to discover. A remark of Barni (*Tarikh-i-Ferozi* page 361) seems to throw light on the real character of the *Khazainul Futuh* as well as the *Tarikh-i-Ferozi*. "The other great historian of the time (of Alauddin) was Kabiruddin son of Tajuddin Iraqi. In the art of composition, eloquence and advice, he exceeded his own and Alauddin's contemporaries, and became the '*Amir-i-dad-i-lashkar*' in place of his revered father. He was held in great honour by Alauddin. He has displayed wonders in Arabic and Persian prose. In the '*Fath-i Nama*' (Book of Victory) which consists of several volumes, he does honour to the traditions of prose and seems to surpass all writers, ancient

his prose would have marched along routes quite different from those selected by Alauddin's generals. The reader, who wishes to discover the true historical fact, has first to analyse Khusrau's literary tricks and critically separate the element of fact from the colouring imparted to it by Khusrau in order to bring in the allusions. At times the literary tricks make us ignore the fact at the bottom. "*Allusion to virtue and vice*—Though the giving of water (to the thirsty) is one of the most notable virtues of this *pure-minded* Emperor, yet he has removed *wine* and all its *accompaniments* from *vicious* assemblies; for *wine* the daughter of grape and the sister of sugar, is the mother of all *wickedness*. And wine, on her part, has washed herself with salt and sworn that she will henceforth remain in the form of vinegar, freeing herself from all *evils* out of regard for the claims of '*salt*'" (4).

This would have appeared a mere literary flourish if we had not been definitely told by Ziauddin Barni that Alauddin carried through a series of harsh measures for the suppression of drinking in Delhi. Conversely, the allusion may have no basis of fact at all. "*Allusions to sea and rain*—The sword of the righteous monarch completely conquered the province (Gujrat). Much *blood* was *shed*. A general invitation was issued to all the beast and birds of the forest to a continuous feast of meat and drink. In the marriage banquet, at which the Hindus were sacrificed, animals of all kinds ate them to their satisfaction". This would seem to indicate a general and intentional massacre. But there was

(4) Wine and sugar may be both produced from the same grapes and the addition of salt turns wine into vinegar.

ted to shock and disgust. His one desire is to convince the reader of his own mental power and in this, so far as contemporaries were concerned, he certainly succeeded. But Amir Khusrau, for all his artistic talents, never comprehended that a book of prose, like a volume of verse, should be a thing of beauty and of joy.

The *Khazainul Futuh* very well illustrates the general character of Khusrau's prose. It is divided into small paragraphs; every paragraph has a heading informing the reader what allusions he is going to find in the next few lines. A single example will suffice. "*Allusions to water.* If the *stream* of my *life* was given the good news of *eternal existence*, even then I would not offer the *thirsty* any *drink* except the praises of the *Second Alexander* (3). But as I find that human *life* is such that in the end we have to *wash* our hands off it, the *fountain* of words will only enable the reader to moisten his lips. Since the achievement of my life-time, from the cradle to the grave, cannot be more than this, I did not think it proper to *plunge* to the bottom of endless *oceans*, but contented myself with a small quantity of the '*water of life*'. And so it goes on, wearisome and artificial, from beginning to end.

It is obvious that such a procedure detracts much from the value of an historical work. Only such facts can be stated as will permit Khusrau to bring in the allusion; the rest will be only partially stated or suppressed; and Khusrau's only resource was to make his paragraphs as small as possible, otherwise

(3) Alluding to the first Alexander's efforts to discover the water of immortality.

flocked to his door. (2) He seems also to have beguiled his leisure hours in discovering new literary tricks and often sent them as presents to his friends. The *Ijaz-i-Khusrau* is the accumulated mass of these miraculous prose compositions which Amir Khusrau had been amassing for years and edited in the later part of Alauddin's reign. Most of the pieces are tiresome and frivolous, but others throw a brilliant light on the social life of the day. Amir Khusrau's second prose-work, the *Khazainul Futuh* is the official history of Alauddin's campaigns.

Amir Khusrau was a man of wit and humour. His fancies are often brilliant. Nevertheless nothing but a stern sense of duty will induce a modern reader to go through Khusrau's prose-works in the original. His style is artificial in the extreme; the similes and metaphors are sometimes too puerile for a school-boy; at other places the connecting link between the ideas (if present at all) is hard to discover. Prose is the natural speech of man for ordinary occasions, but Amir Khusrau's ideas seem to have come to him in a versified form. So while his poetry has all the beauties of an excellent prose, his prose has all the artificiality of very bad verse; it is jejune, insipid, tasteless and wearisome.

Failing to realise that the true beauty of prose lies in its being simple, direct and effective, he tries to surprise his readers by a new trick at every turn, attacks him with words the meaning of which he is not likely to know, or offers him metaphors and similes calcula-

(2) One of the letters has been translated in Elliot and Dowson. There are others of equal and greater value.

INTRODUCTION.

BY

MOHAMMAD HABIB,

Professor of History, Aligarh.

Poetry was Amir Khusrau's mother-tongue; prose he wrote with difficulty and effort and he would have been well advised to leave that region of literature to more pedestrian intellects. But it was not to be expected that such a consideration would serve to check his exuberant genius. Apart from the introductions to his *Diwans*, two of his prose-works, differing in volume and value, have survived to us. The first, *Ijaz-i Khusravi* (Miracles of Khusrau) is a long work in five volumes on figures of speech (1). It contains every variety of miracle known to the penman of the age—petitions to high officers composed of vowels only, verses which are Persian if you read them from right to left and Arabic if read from left to right, compositions from which all letters with dots are excluded, and many such artificialities of wit and style which may have delighted and consoled the author's contemporaries but fail to attract our modern taste. Some of the letters included in the volumes have a solid historical value. An application to a government officer requesting for a post or complaining against the misbehaviour of neighbours was sure to attract attention if drafted by Khusrau; and the poet was too inventive not to have a new 'miracle' ready for every occasion. It is easy to understand that supplicants

(1) Published with marginal explanations by
Newal Kishore Press, Lucknow.

(6)

M. Sultan Hameed M.A., LL.B., M. S. Kafil Ahmad
Rizvi M.A., LL., B. and Qazi Ataullah Sahib M.A.,
who were kind enough to help me in the difficult
task of proof-reading.

SYED MOINUL HAQ.

ALIGARH.

June 1927.

Khazainul-Futuh is really the continuation of a former book—a fact which Professor Habib is probably the first person to point out. Moreover his English translation of the work with appendices and foot notes is in the press. It would have been long and tiresome to explain Amir Khusrau's literary tricks, allusions and figures of speech ; for the trained Persian scholar such explanations are superfluous, and the Khazain-ul-Futuh is hardly the book to be recommended to a beginner in Persian. Amir Khusrau, though he is a conspicuous figure in the long line of Indo-Persian poets, wrote very little prose and the little that he wrote is incomprehensible to the average reader. At the beginning of the book he himself declares:—

اگرچه مشاطہ کلیم همواره پرتافتن اشعار موشگاف بوده است
و اہکار نثر را در پردہ اوراق کم جلوہ نمود باین حصہ چون این عروس
دوہ نہاز ہشاہراستون دارد—ع

اے العیب مامل عین العالی

I take this opportunity of thanking Professors A. B. A. Haleem and Md. Habib for their valuable assistance. My grateful thanks are also due to my friends, Messrs Sh. Abdur Rashid M. A., LL.B.,

the Sultania Historical Society decided to get it published.

The text of the Khazain-ul-Futuh, now placed before the public for the first time, has been edited on the basis of the British Museum Manuscript Or. 1638, a rotograph copy of which was placed at my disposal by Professor Md. Habib, and a transcribed copy of a manuscript in the possession of Mr. Syed Hasan Barni, M. A., LL. B., Bulandshahr. The two manuscripts are almost indetical and the variations are so few and unimportant that I have not considered it worth while to indicate them. Judging from the handwriting, the British Museum Manuscript does not seem to be very old but it is accurate, complete and readable.

This manuscript was given to the authorities of the British Museum by Col. Yule and there is a note at the end of it to the effect that the original from which it was copied was written only eleven years after the death of Amir Khusrau.

It would be superfluous to add any comments and criticisms here. The introduction gives a critical study of the prose style and works of Hazrat Amir Khusrau and establishes the theory that the

P R E F A C E .

The Khazain-ul-Futuh of Hazrat Amir Khusrau of Delhi is one of the two prose works of that eminent poet. The 'Ijaz-i-Khusravi' treats of the figures of speech and other linguistic subtleties which, although insipid for modern taste, are an ample proof of the author's versatile genius. On the other hand, the Khazain-ul-Futuh, a brief history of the campaigns of Sultan Alauddin Khilji with special reference to his Deccan invasions, is an extremely valuable treatise. It is a contemporary production and is written by one who was himself an expert in the military art. From the occasional references to the book found in some of the medieval histories it appears that the classical historians knew of it but did not utilise it thoroughly. Manuscripts of the book being rare, modern scholars too have mostly confined their attention to the extracts given in Sir Henry Elliot's History. In view of its intrinsic worth and the scarcity of its manuscripts

When my colleagues and I started our labours in this field we did so light-heartedly regardless of the difficulties to be encountered. Even now, though chastened and sobered, we intend to persevere in our course. It is hoped that this series, though meant for the serious student of medieval India, will not be devoid of interest to the general reader. It is, furthermore, hoped that it will to some extent facilitate the task of re-constructing our national history and will inspire in the Indian youth of to-day something of that ardour for the collection and preservation of historical data which the historians of medieval India display.

A. B. A. HALEEM.

Muslim University,
Aligarh.

June, 1927.

FOREWORD.

Very few countries have been so rich in historical records as India since the Muslim settlement. But wars, neglect and an unfavourable climate have deprived us of a substantial portion of the works of medieval historians. Even those that are still extant are found mostly in manuscript form in the private and public libraries of India and Europe. Indians, with a few notable exceptions, have done very little to rescue them from oblivion, and practically all that has been done so far has been the work of European scholars. The Royal Asiatic Society of Bengal has been a pioneer in the field and is entitled to the gratitude of every student of Indian History.

The present series is an attempt to place before the literary public of this country some of the most valuable histories bearing on Muslim India. Preference will be given to historians who lived contemporaneously with the events they have related and every effort will be made to collate all the available texts and to bring out reliable editions. Sir Syed Ahmad, the venerable founder of this institution, brought out an edition of Ziauddin Barani's *Tarikh-i-Ferozshahi* in 1864, and it is but meet that this work should be once more resumed at Aligarh.

To

Mian Sir Mohammed Shafi K. C. S. I.
Bar-at-Law, Lahore
Khan Mohammed Saadat Ali Sahib,
Rais, Lahore
Nawab Samiullah Beg,
Chief Justice, Hyderabad,
Deccan

Whose munificence has enabled the Society to publish this valuable manuscript.

Muslim University, Sultanania Historical Society,



ALIGARH.

—:O:—

President :—

A. B. A. Haleem,

Vice-President :—

Mohd. Habib,

Treasurer :—

Syed Naushey Ali.

Secretary :—

Syed Moinul Haq.

Publications of the Sultania Historical Society.



General Editor:

A. B. A. HALEEM,

B. A. (Oxon), Bar-at-Law,

Chairman Dept: of History,

Muslim University,

Aligarh.

Publications of the Sultania Historical Society.

*

THE KHAZAINUL FUTUH

OF

HAZRAT AMIR KHUSRAU

OF DELHI

Persian Text.

EDITED BY

SYED MOINUL HAQ M. A.

MUSLIM UNIVERSITY,

Aligarh, U. P.

1915

CALL No. { 222 ACC. NO. 1312.

AUTHOR خسرہ امیر

TITLE خزان الفتوح

Acc. No. 1312.

Book No. 222

Class No. 1915

Author خسرہ امیر

Title خزان الفتوح

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
6940			
7210	30.9		
7611			

ED AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

